

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



به قلم : فاطمه زیلوباف



WRITER: FAHIMEH ZILOOBAF
DESIGNER : @AWS_JM
WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این داستان مربوط به دختری کرجی هست که در خانواده ی مرفعی بزرگ شده که پدرش فوت کرده وبا مادرش زندگی میکند.روایای قصه ی ما دانشجوی رشته ی معماری در دانشگاه شیراز است واما زندگی رویا.....

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم ابجی پیام داده بود

-تانیم ساعت دیگه میرسیم

خیلی خوشحال شدم اماحوصله نداشتم برم توی آشپزخونه از همون جا دادزدم

-مامانی ابجی اینا تا نیم ساعت دیگه میرسن که مامان دراتاق روباز کرد

-دخترچراانقدردادمیزنی یه چهارقدم راه بیا دورت بگردم انقدربه این حنجره فشارنیار

- مامان باورت نمیشه من چقدرخسته ام ازصبح تا حالاکلاس بودم تازه فرداام کلاس دارم

-وای رویا فدا همه میان اینجا کجامیخوای بری ؟

-قربونت برم مگه دست منه زیادطول نمیکشه سعی میکنم زودبرگردم

-باشه حالا پاشو بیابرون پوسیدی توی این اتاق

-چشم العان میام

مامان از اتاق بیرون رفت. فردا خیلی کاردارم اما همون بهتر که نیستم حوصله بحث کردن با این پسر خاله محترم روندارم نگاهی به خودم انداختم

-خداو کیلی قیافم بدنیست اگه بخوام برا کسی توصیف کنم باید بگم که من یه دختری ام باموهایبی مشکی و چشمهای درشت که همیشه مامان میگه به بابارفتم اخی بابا... عکس باباروازر روی میز برداشتم نمیدونم چرا هنوز به نبودنت عادت نکردم بابایی این عید که بیاد درست چهار ساله که نیستی من اون موقع فقط هفده سالم بود چقدر زود رفتی از جام بلند شدم و عکس بابارو بوسیدم گذاشتم روی میز و از اتاق بیرون اومدم زنگ میزنند حتما ابجی هست

-مریم خانوم دروباز کن

-چشم خانوم جون رعنا خانومن بفرمایین خانوم

-برو مامان روصدا کن

- بفرمایین (رعنا خواهر بزرگم که ساکن شیراز هستند)

رعنا-سلام عزیزم خوبی؟

رویا-سلام ابجی خوش اومدین بفرمایین

شهرام (پسر رعنا)-سلام خاله جون

-سلام عزیزم خوبی؟

-فدای شما

مامان اومد و با بچه‌ها سلام و خوش آمدگفت و وارد سالن شدیم همه نشستیم مامان از مریم خانوم خواست که برامون شربت بیارن همه مشغول صحبت در مورد جاده و شلوغی راه ها شدن که بعد از خوردن شربت از همه عذر خواهی کردم و به اتاق اومدم چقدر خسته ام روی تخت دراز کشیدم برنامه های فردا رو با خودم چک کردم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد

- چقدر از این اهنگ بدم میاد از قصد این اهنگ رو گذاشتم که موقع زنگ خوردن سریع پاشم از دست من باین کارام بسه باخودم حرف زدن العان دیرم میشه از جام بلندشدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت هفت بود رفتم و حوالمو برداشتم حتی چشمم رونمیتونستم باز کنم اخه این خواب چیه؟ رفتم زیر دوش چقدر آب سرده همه خوابم پرید به من نیومده که دوش بگیرم یه روز میسوزم یه روز یخ میزنم بسه دیگه خیلی غر زدم بعد از حمام سریع به طرف کمد رفتم و یه مانتو قهوه ای برداشتم بایه شلوار مشکی و یه شال مشکی بدنیمت سریع پوشیدم و یه ته ارایش کردم از خونه اومدم بیرون رفتم طرف خونه مهتاب تادستموروی زنگ فشار دادم داداشش از خونه اومد بیرون

-سلام شرمنده میشه مهتاب رو صدا کنین

-سلام رویا خانوم مهتاب خواب مونده اگه زحمتی نیست چند لحظه صبر کنین تا بیاد

-چشم (گندت بزنی دختر کار هر روز ته دیگه) در کناریشون باز شدو...

-سلام رویا خانوم

-سلام

-دوباره منتظر مهتاب خانومین؟

-بله

-میخواستم توی یه موقعیتی باهم حرف بزنینم

-درمورد؟؟

-خودمون

-تا اون جایی که من از شما شنیدم اوج حرف زدنتون بایه دختر سلام واحوال پرسیم .

-عیبی داره؟

-نه عالی افرین.

-شما اولین دختری هستین که من میخوام باهاش خصوصی حرف بزنم اما میدوارم قبول کنین.

-تو دلم گفتم (اره جون خودت منم باورم شد)

-رویا خانم نظر تون رونگفتین.

-ببینین آقای پارسا اگه امری دارین خوشحال میشم اینجاشنوم درغیراین صورت شرمنده من دلیلی نمیبینم که بخوام باشما بیام بیرون.

مهتاب-سلام شرمنده خواب موندم نگاهی طرف سعیدانداخت وگفت

-به به اقا سعید سحر خیز شدین نکنه من بدموقع مزاحم شدم داشتین حرف میزدین

-نه عزیزم بریم با اجازه آقای پارسا. اینو گفتم و حرکت کردم مهتابم خدا حافظی

کرد و او مدوباز و موگرفت

-چه خبر بود سریع توضیح بده

منم تمام صحبت هارو براش گفتم چون میدونستم اگه نمیگفتم تاظهر رومخ من بود

مهتاب-که این طور پس باهم حسابی حرف زدین چرا قبول نکردی میرفتی دختر میدونی

چقدر دختر ادوست دارن جای تو باشن

-من و با اونامقایسه نکن. آقای سعید پارسا هههه در مورد من چی فکر کرده فکر کرده قبول میکنم

زهی خیال باطل

-نه بابا دیشب با داداشم باشگاه بودن گفته میخوام به رویا پیشنهاد بدم باهم باشیم اشنا بشیم تا من

موقعیتم جوربشه برم خواستگاری بعد داداشم گفته موقعیتتو جور کن بعد برو گفته تا اون موقع

از دواج میکنه میدونم خواستگار داره دختر امار تو داره.

-فکراشتباهی کرده رسیدیم بریم تو.

من ومهتاب وارد شدیم کلاس بی نهایت خلوت بوداین کلاسهای فوق العاده بود که مجبور بودیم
 واسه دانشگاه همشون رویاییم حتی امروز که شبش عیده استاد مطالبو گفت ومن ام طبق معمول
 نت برداری کردم استاد خسته نباشید گفت وبعد از تبریک عید رفت مام بابچهها خدا حافظی کردیم
 راه افتادیم توی راه مامان زنگ زدو گفت که خاله اینا اومدن

-چی شد پسر خاله جون اومدن رفتی توفکر خوشحالی مگه نه وبعد شروع کرد به خندیدن

-اره نمیبینی دارم از خوشحالی بال در میارم .

بامهتاب خدا حافظی کردم ورفتم طرف خونه میخواستم باکلید در باز کنم که پشیمون شدم زنگ
 زد م انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی در باز شد رفتم داخل نمیدونم چرا انقدر استرس
 دارم شالم رومرتب کردم ورفتم داخل همه بادیدن من از جا بلند شدن جلورفتم با همه سلام
 وروبوسی کردم اما وقتی رسیدم به فرهاد...

-سلام خوبین؟

-سلام ممنون شما خوبین دختر خاله عیدتون پیش پیش مبارک ایشا...این عیدی یه فرجی بشه
 وشما...(بعد لبخند شیطونی زدو حرفش روادامه نداد) همه خندیدن

خاله-مامان جان اذیت نکن بچمونو

منم لبخندی زد م واز بقیه عذر خواهی کردم وبه بهانه عوض کردن لباس به اتاقم اومدم

-پسره ی مزخرف حالم ازت بهم میخوره لباسامو عوض کردم وباصدا زدن مامان مجبور شدم از اتاق
 بیام بیرون وارد پذیرایی شدم خیلی تشنه ام بود رفتم طرف اشپز خونه تایکم اب بخورم هیچ کس
 توی اشپز خونه نبودیه لیوان اب خوردم ودوباره رفتم توفکر حرف فرهاد انقدر از دستش حرصم
 گرفت که لیوان رو محکم کوبیدم روی میز...وووای شکست تازه متوجه خراب کاریم شدم سریع
 تکه های روی میز رو جمع کردم روی زمین هم ریخته بودن شستم جمعش کنم که متوجه
 دو تپاشدم یعنی اینا پای کیه؟ در شناسایی پاهابودیم که...

-دختر خاله شما که بلد نیستی چایی بریزی چرا بلوف میزنی عزیز من.

بعله فرهاد بود...

-اولن که من عزیزشمانیستم دوما اینکه من نمیخواستم چایی بریزم سوما اینکه منظورت چی بوداون حرفوزدی فرهاداگه من هیچی بهت نمیگم به خاطر احترامی که واسه ادمای توجمع قائلم وگرنه خوب بلام جواب تورو بدم .

-ارروم برودختر خاله چرا امپر میچسبونی من تورو میشناسم میخواستی چایی بریزی که جلوی مامان و بابای من بگی کار کردن بلدی و جلوی من خودتوشیرین کنی اما رویا جان شما کامیون چایی ام بیاری من قصدازدواج باشمارو ندارم dk

-ترو خدا تو منونگیری من میتراشم ببین من کفشام نمیدم توواکس بزنی چه برسه بخوام باهات ازدوج کنم .(بعدم هم بلند خندیدم)

درست همین موقع مستخدم وارد شد و من بهش گفتم شیشههارو جمع کنه و چایی بیاره واومدم بیرون خاله منو کنار خودش نشوند

-خوب خاله جون تعریف کن با دانشگاه چی کار میکنی؟

-هیچی میرم خاله جون

-کی مدرک میگیری؟

-خاله من تازه یه ساله میرم دانشگاه ایشا...سه سال دیگه کارشناسی میگیرم.

-خیلی ام خوب اما بقیه شو بد نیست توخونه خودت بخونی؟

-حالا ام توخونه ی خودم میخونم.

-خاله دورت بگرده خونه پدر و مادر که گذراست منظورم اینه ازدواج کنی مایا بییم خونه خودت .مامانت که فقط بلده این خواستگاری تو رو رد کنه خودم باید تا اینجام دست به کار بشم

فریبا (دختر خاله) -مامان اگه قراره عروسی به پاشه میگفتی مالباس میاوردیم.

منم گفتم:

-نه عزیزم من که حالاحالها قصد ازدواج ندارم اما خاله جون وقتشه به فکریه زن خوب واسه پسر تون باشین دیگه سنش داره با فسیلای دریای خزر مساوی میشه اول اون رو زن بدین بعدش من. همه خندیدن و من دلم حسابی خنک شد حقش بودنگاهی به فرهاد کردم خودشم غش کرده بود از خنده وای خدا چقدر این بچه پوست کلفتی. اما بعد از اتمام خندهاش گفت:

-خدمت دختر خاله عزیزم بگم که سن زیاد واسه پسر عیب نیست واسه من زن گیر میاد اما متاسفانه شما که سنت بره بالا شوهر گیر نمیاد به فکر خودت باش من تاکی به فکر شما باشم

-تونمیخواه به فکر من باشی یکی باید به فکر تو باشه پسر خاله

مامان -بسه بچهها دوباره شماها به هم رسیدین پاشین وسایلتون رو آماده کنید بعد ناهار راه بیفتیم بریم ویلا ساعت هشت سال تحویل میشه

نظر مامان با موافقت همه روبه روشدوم رفتیم توی اتاقم تا وسایلم رو بردارم چمدون رو گذاشتم روی تخت و به ترتیب لباسهارو انداختم داخلش و وسایل ضروری دیگه ام برداشتم و در چمدون وبستم و کنار چمدون روی تخت خوابیدم -چقدر خوب بود توی این عیدی رامینم بود رامین برادر بزرگم که متاسفانه بعد از فوت بابا دیگه ایران نموند و رفت لندن چقدر دلم واسش تنگ شده در میزنم

-بفرمایین

رعنا -ابجی جون بیا رها و امده

-باشه میام.

رها خواهر بعد رعناست که در قم زندگی میکنه و یه دختر خیلی خوشگل به اسم سحر داره از اتاق اومدم بیرون و بارها و محمداقا و سحر رو بوسی کردیم همه به طرف میز ناهار خوری رفتیم بعد از خوردن ناهار همه یه استراحت کوچک کردن و بعد از خوردن چای و عصرونه وسایل و داخل ماشین گذاشتیم از اتاق بیرون اومدم با فریب رفتیم بیرون خداروشکر فرهاد فعلا پیداش نیست طبق

معمول خاله مامان و بردپیش خودشون .من ورعنا باهم بودیم به ماشین تکیه داده بودم داشتم سیگنالاموچک میکردم شماره ناشناس که چندتا پیام متنی ام داده بود بدذهنمومشغول کرده بود

فرهاد-به به رویا خانوم سرت تو گوشیه خبریه؟

-به شماربیطی داره .

-ببین کوچولو تا وقتی رامین نیست من باید هو اتوداشته باشم نمیزارم دست از پا خطا کنی

-هههه پس خاله انقدر مارونخندون من نیاز به شما ندارم اگه غیرتت داره بی داد میکنه

بروسرا بجیتوبقیه خالی کن خوب؟

-بچه اسوارشین بریم .

راه افتادیم من وشهرام عقب نشستیم فریب اورعنا جلو

شهرام-توفکری خاله چیزی شده

-نه عزیزم (شماره ناشناس بدذهنمومشغول کرده بود)

-شهرام چرا بابات نیومد

شهرام-نمیدونم دوباره اختلافاشون بامامان برگشته بحثشون شداونم گفت نمیداد

-عیبی نداره عزیزم خودتون ناراحت نکن راستی کادوم واسه تولدت اومدازش راضی بودی

-اره مرسی نفسی

-رفتی توهیجده سال اره؟

-اره دیگه چه خبر بادانشگاه چه میکنی؟

-هیچی منم سخت مشغول درست خوندم *

بحث جمعی شدنو همه شروع کردن به حرف زدن.

دوباره اون شماره ناشناس زنگ زد یعنی کی میتونست باشه خیلی ذهنموشغول کرده موقعیت مناسب نبود که بخوایم جواب بدم سردوراهی چالوس منتظر دایی جهان وایسادییم فرهاد از ماشین پیاده شد و طرف ماشین ما اومد

- شهرام شما بیا پیش ما من و تو و رضا و اشکان (پسر داییم)

- باشه

- پس ابعی فریامیاد پیش شما

- باشه عزیزم بگو بیاد جابه جایی انجام شد من و فریبا تمام مسیر و با هم در مورد دانشگاه و مسائل مختلف حرف زدیم قرار گذاشتیم کلاردشت همه بایستن از کرج که راه افتادیم جایی نگه نداشتیم عادت دایی بود. مستقیم میرفت تا ویلا ساعت هفت و ربع بود که رسیدیم سریع وسایل و داخل ویلا و اتاق بردیم و شروع به آماده کردن سفره عید شدیم ساعت ده دقیقه به هشت بود که همه لباس نو پوشیدیم و سر سفره نشستیم یه سری قران میخوندن بعضی دعا میکردن چشمامو بستم و از ته دلم برای همه دعا کردم برای داداشم که حالا از هممون دوره واسه مامان واسه رهاور و عناودایی و خاله و حتی برای فرهاد

یک... دو... سه سال هزار و سیصد و نود و چهار مبارک.

همه هم دیگرو بوسیدن و عید رو تبریک گفتن بعدم دعای عید و خوندیم و دایی و مامان و خاله که بزرگای جمع بودن به همه عیدی دادن تا آخر شب مشغول شوخی و خنده و خوردن بودیم.

خاله - خوب بچه‌ها سه دیگه پاشین بخوابین تا فردا من به همتون قول میدم فردا ایم هست. باین حرف خاله همه خندیدن و هر کس جاها رو پهن کردن تا بخوابن شب به یادماندنی بود. اومدم توی اتاقی که قرار بود من و مامان بخوابیم خیلی خسته بودم لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم دلم واسه بابا خیلی تنگ شده بود.

چشماموباز کردم صدای گنجشک هاتوی محیط پیچیده بود مامان پنجره روباز کرده بودند نسیم بهاری به صورت تم میخورد چقدر خوبه فقط بخوابی امامتاسفانه توی این شلوغی جایی برای خوابیدن نیست بلندشدم ولباس پوشیدم وازاتاق اومدم بیرون

دایی جهان-سلام دایی جون صبح بهاریت بخیر

-سلام دایی صبح شماام بخیر.

به طرف سرویس رفتم ودست وصورتمووشستم واومدم بیرون که دیدم فرهادو فرید اومدن فرهادبالباس ورزشی بود.به طرفم اومدوبا لبخند خبیثانه ای گفت:

-به به چه عجب شمااز خواب بیدارشدین *

این که تادیروزتالنگ ظهرمیخوابیدچه واسه ماسخرخیزشده همه شروع به صبحونه خوردن کردیم وبعدازصبحونه رفتیم اب بازی خیلی خوش گذشت داشتیم برمیگشتیم وهمه خیس اب بودن که فرهادصدام کردوگفت میخوادباهام صحبت کنه رفتم کنارش که ...هولم دادتوی اب وفرارکرد.

-خیلی بدی اگه جرعت داری وایساکه مردی وایسادیگه.فرهادم خندید وگفت:

-مردنیستموفرارمیکنم

-باشه من دستم که به تومیرسه .

فربدکه باخانومش نازی جون لب اب نشسته بودن زدن زیرخنده

-اره به کارای داداش روانیت بخندببین چی کارم کردش

-حفته

منم یه مشت اب ریختم طرفش ورفتم

-دیونه خیس شدم

-حقیقت تاتوباشی ازداداش جونت طرفداری نکنی.

بعدازعوض کردن لباسامون و خوردن ناهار همه استراحت کردن و بعداز ظهر رفتیم بازار روز کلاردشت. شب تقریباً ساعت هشت رسیدیم خونه غذاروازی بیرون سفارش دادیم و بعداز خوردن همه دورهم توی نشیمن نشستیم همه داشتن حرف میزدن و بحث امنیت بود.

دایی-ابجی شما و رویام توی خونه تنهایی به نگهبان بگیرین

زندایی-نه جهان جان ابجی نگهبان واسه امروز فرداست پس فردا رویا میره و شما تنهایی میخوایین چی کارکنین رامینم که بود و نبودش فرق نمیکنه؟ همه میرن سرخونه زندگیشون از من میشنوی ازدواج کن شما که خواستگاردارین خبرش به گوشم رسیده و الاعموی منم هست هم از لحاظ مالی خوبه هم اخلاقش جهان میشناستشون.

انقدر عصبانی شدم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم

-زندایی جون ببخشید و اولاً که قرار نیست من بعدازدوایم بمیرم من خودم هستم کاریم به خواهر و برادرم ندارم لازم باشه ازدواجشم نمیکنم که مامانم تنهانباشه دو من یادتون که نرفته به خدا بابای من فقط چهارساله فوت کرده (بغزم نمیذاشت حرف بزنم اشکم اومد پایین به زور ادامه دادم) چیه چرا شما ابجی ها حرف نمیزنن چرا شما ساکتی مامان هان؟ زندایی جون نمیخواد شما واسه مامان من شوهر پیدا کنین

رعنا- رویا جان عزیزم گوش بده مامان بابا رو دوست داشتیم و داریم اما نفس ابجی بابا مرده چهارساله اما مامان که زنده است حق زندگی داره به هر حال توام باید ازدواج کنی مامان تنهامیشه

-بس کن رعنا تو رو خدا بس کن حاله داره بهم میخوره (از جام بلندشدم) شماها راضین واقعا میتونین جای بابا کسی دیگه رو تو خونه ببینین حتما منم باید بهش بگم بابایی اره خیلی خوبه. از حرصم خندیدم و ادامه دادم.

- افرین مامان ساکتی سکوت نشون دهنده رضایتته اره؟ باورم نمیشه کاش منم همراه بابا می مردم اینو بدونین اومدن ادمی که جای بابا مو بگیره بارفتن من همراهه .

مامانم گفت:

-مامان جان نظرم نظر توهست. من به اینام گفتم نگو به تو عزیز ماما من هیچ وقت این کارونمیکنم

زندایی-فاطمه جون منطقی باشین زبونم لال اگه شبی نصفه شبی حالت بدبشه کی به دادت میرسه

-میشه شما به فکر ماما من نباشین زندایی جون

مامان-رویا اروم باش

-مامان انگار شما بدت نمیداد واسه همتون متاسفم متاسفم

از ویلا اومدم بیرون رفتم و کنار اب روی تخت سنگی که همیشه بابا با من نشستیم نشستم

-بابایی یادته همیشه منوروی این تخته سنگ میزاشتی و میگفتی به بزرگی دریانگاه کن سعی کن همیشه قلبت به اندازه بزرگی این دریاباشه تو که انقدر خوب بودی پس چرا...بابا اینامیگن...بلند بلند گریه میکردم دلم خیلی گرفته بود نمیدونم چقدر وقت بلند گریه کردم اصلا چقدر وقت بود که بیرون بودم اما اینومیدونستم که اصلا دوست نداشتم توی ویلا برگردم. سرم و گذاشتم روی زانوم و غرق توی افکارم بودم که با صدای فرهاد و فرید به خودم اومدم

فرید-رویا جان...رویا..رویا خانوم

-بله

فرید-چرا تنهانشستی خانومی نبینم غصه تو

-حالم خوب نیست فرید(اشکاموپاک کردم)

فرید-درکت میکنم رویا اما توام نباید انقدر حساس باشی دیگران حرفشونومیزنن البته اگه زندایی ام حرفی میزنه به خاطر خاله است.

-تو دیگه این حرفونزن فریدمگه مامان چقدر تنهاست کسی ندونه میگه صدساله داره بدون بابازندگی میکنه .

-نمیدونم به خدا حالا تو خودتون ناراحت نکن تو که اومدی بیرون خاله خیلی به بقیه چیز گفت باور کن خاله خودشم راضی نیست.

-فرید داغونم کاش مامان سکوت نمیکرد. و اای رعنا رو دیدی راضی بود یعنی چی؟ میدونی از چی دلم میسوزه اینکه بابای من بهترین بود اما چی شدیهویی چرا همه راضی شدن؟

-رویانا راحتی تو چیزی رو درست نمیکنه اونایه حرفی زدن یه پیشنهادی دادن که تو قبول نکردی و تموم شد شما ام پاشو بیاتو خاله خیلی ناراحته بقیه ام همین طور کسی اینجاطاقت ناراحتی تو رو نداره .

-پاشو دیگه رویا

-توبرومن میام *

فرید رفت اما من توان تو رفتن نداشتم فرهاد کنار اب نشسته بود

-چیه ساکتی اومدی اشکامو ببینی یادمه بچه که بودیم میگفتی دوست دارم اذیتت کنم گریه کنی بعد من بخندم و دلم خنک بشه این بار تو اذیتم نکردی اما دارم گریه میکنم بخند فرهاد بخند.

-رویایون بچگی بود اون موقعشم دلم خنک نمیشد از سر عصبانیت میخندیدم من هیچ وقت با اشک ریختن توشاد نشدم رویا قبول دارم همیشه آزارت دادم اما دوست داشتم و دارم باور کن رویا... از دست همه ناراحتی میدونم اما من طرف توام سخته خیلی سخته همه میگن حرفای امشبو فراموش کن همیشه اما همیشه کمتر بهش اهمیت داد رویا یادته اون موقع که گیتار یاد گرفته بودم واسه اولین نفری که زدم تو بودی یادته؟

-اره

-بزنم؟

نگاهش کردم گیتارشو باخودش آورده بود سرموبه نشونه تاییدتکون دادم شروع کردبه زدن همون
اهنگ همیشگی

دلم برات تنگ شده جونم

میخوام ببینمت نمیتونم

بین مادیواره سنگی

حاصله یک عمره میدونم

بغض ترانموشکستم

میخوام بگم عاشقت هستم

توعین ناباوریک شب

خالی گذاشتی هردودستم

توهستی تمام مستی وراستی

تمام غصه ی من

توبودی سنگ صبورم

ونگاه دورم ولیهای بسته ی من

من عاشق این آهنگ بودم فرهاد میزدومن فقط گریه میکردم دلم خیلی گرفته بوداهنگ
فرهادتموم شد براش دست زدم

-افرین مرسی

-میشه اشکها تو پاک کنی یادوباره هلت بدم تو آب .

هردو خندیدیم اما خدا زدل هردومون خبرداشت بالاخره رضایت دادم بریم داخل ویلا

-ساعت چنده؟

-دوونیم

باورم همیشه یعنی من این همه بیرون بودم رفتم داخل مامان روی مبل نشسته بودخاله ام کنارش بودخاله بهم لبخندزدمنم جوابشوبالبخند دادم مامان برگشت طرفم وگفت:

-رویامامانم بیابشین .

-ببخشیدمامان حالم خوب نیست باشه بعدن رفتم توی اتاق ودرواز پشت قفل کردم توی آینه نگاهی به خودم انداختم چشمم قرمز شده بودشالم وانداختم روی تخت خیلی سرم دردمیکردیه لیوان اب خوردم وخوابیدم ذهنم خیلی مشغول بود مشغول مامان باباوحرفهای فرهادیعنی حرفاش راست بودچشمم خیلی میسوخت بستم وخوابیدم.

ساعت تقریباده ونیم بودکه از خواب بیدار شدم از جام بلندشدم سرم هنوزیه مقدار دردمیکردبلندشدم هوای اتاق خیلی گرفته بودپنجره روباز کردم سرمواز پنجره بیرون کردم یه نفس عمیق کشیدم سرم تیرکشیداوادم و توحوله روبرداشتمو رفتم حمام بعداز دوش آب سرد حالم یه کم بهتر شد.لباساموپوشیدم وازاتاق بیرون اومدم خیلی گرسنه ام بود همه دورمیز جمع بودند

-سلام همگی.

خاله-سلام عزیزم صبحت بخیربیاخاله جون بیاینجا بغل خودم.

بقیه ام سلام کردن ومن کنارخاله مشغول صبحونه خوردن شدیم درطول صبحونه خوردن هیچ کس هیچ حرفی نزد بعداز خوردن صبحونه وجمع کردن میزقراشدهمه آماده بشن تا بریم خونه خاله مامان که کلاردشت زندگی میکردن .حوصله مهمونی رفتن نداشتم اونم خونه خاله بااون دخترای لوسش که دوست دارن کنارشون بشینی فقط به کلاس گذاشتناشون گوش بدی به مامان گفتم نیام مامان ام بدون هیچ حرفی قبول کرد . یه ظرف میوه برداشتم وروی مبل نشستم

و مشغول فیلم دیدن شدم همه آماده شده بودن اما من بی توجه به همشون داشتم فیلم میدیدم همه خداحافظی کردن و رفتن. دوباره همون شماره ناشناس زنگ زد

-الو

-الو بفرمایید

-سلام خوب هستین؟

-شما؟

-سعید پارسا.

- سعید پارسا؟؟؟؟... شما شماره منو از کجا آوردی؟

- شما که قبول نکردین بریم بیرون حداقل بزارین حرفمو بزنم.

-فقط سریع

-من میخواستم بگم که اگه موردی نداره ما یک تایمی روبههم باشیم تا من شرایطم جور بشه و اگر شما قبول بکنین مزاحمتون بشیم واسه خواستگاری خوب باهم آشنا میشیم مگه نه؟

- شما در مورد من چی فکر کردین؟

-بینین رویا خانوم من دوره هیچ دختری تا حالا نرفتم چون طرفدار دختری سبک نیستم من شمارو انتخاب کردم چون خانومین. من شمارو نمیخوام واسه خوش گذرونی میخوام که باشین برای همیشه. البته اگر موافق باشین؟

-بین... (حرفم قطع کرد و گفت)

- العان جواب نمیخوام شما فکر اتونو بکنین بعد جواب بدین. ممنون روز خوش.

ارتباط قطع شد اما من هنوز تلفن دستم بودشکه شده بودم گوشی رو گذاشتم روی میز و به فیلم دیدنم ادامه دادم اما بقیه فیلم رو متوجه نشدم نگاهم به صفحه تلویزیون بود اما فکرم پیش

سعید منظورش از این حرفا چیه ما با هم باشیم که چی بشه خوب؟ بلندشدم و بشقاب و گذاشتم
تو آشپزخونه و برگشتم تواتاق

-وووووووای ووووای

دهنمو گرفت.

-اروم باش چته دیونه مگه جن دیدی منم فرهاد.

دستشو کنار زدم و بعد از چند تانفس عمیق گفتم:

-من دیونه ام یا تو اینجایی کار میکنی هان؟ مگه با ماما اینانرفتی؟

-نه من پیش یکی از دوستانم بودم با خانواده اش اومده بود شمال ماما زنگ زد گفت بیابیم من

حوصله نداشتم گفتم نیام ماما گفت سرکار الیه رویا خانم خونه تنهان من پیام

پیشته. حالا اجازه هست بشینم.

-بفرمایید.

-تو چرانرفتی؟

-حوصله دختر اشونونداشتم.

-همین؟

-مگه قراره چیز دیگه ایم باشه؟

-ببین رویا خوب چرا احساسات رودرست بیان نمیکنی؟ چرا میریزی تو خودت گل من؟

-جانم؟ حالت خوبه فرهاد.

- بگو که میخواستی تنها باشی بامن. خوب حالتنها ییم حرف دلتوبزن بگو که من دوست داری
وعاشق منی.

(چشمام از تعجب اندازه دو تاطالبی شده بود)

فرهاد- رویا خوبی؟ رویا چرا چشمتا انقدر گشاد شدن نکنه سخته کردی رویا؟

- مرگ و رویا این چرت و پرتا چی میگه؟ من تو رو دوست دارم عمرن بعدشم یادت که نرفته
تواومدی اینجانه من.

- چه فرقی میکنه منم اگه اوادم مامان گفت حالا از شوخی که بگذریم به این میرسیم که من
دیشب حرف دلموزدم رویا من دوست دارم اگه توام قبول کنی من موضوع رو بامامان درمیان
میدارم تا پیش بزاره واسه خواستگاری مامان اینا از خداشونه تو که میدونی.

- میفهمی چی میگه فرهاد من و تو...

-اره خوب کی بهتر از من و تو. ماهم دیگرو میشناسیم از بچی باهم بودیم رویا قبول کن
. تو منو میشناسی فقط اینو بدون انقدر دوست دارم که دارم ازت خواهش میکنم میدونم شکه شدی
چون تا حالا فقط باهم بحث کردیم اما رویا من دوست دارم میشه فکر کنی بعد جواب بدی؟

- سکوت

(من نمیدونستم چی بگم تا اوادم حرف بزدم دیدم فرهاد رفت بیرون. و و وای خدا اینجچه خبره اون
از سعید این از فرهاد. خیلی ذهنم مشغول بود رویا کانا په خوابیدم و خوابم بردوقتی چشم
هاموباز کردم کسی تو ویلا نبود از ویلا اوادم بیرون خداروشکر فرهاد نبود واقعا نمیدونستم چی بگم
بهش کنار ساحل نشستم. چقدر دلم میخواست باشن های ساحل یه سوسک مار درست کنم
باباهمیشه که شمال میامدیم برام درست میکرد شروع کردم به درست کردنش بعد از تموم شدنش
یه عکس ازش گرفتم خیلی خوشگل شده بود برگشتم ویلا تنهایی ام عالمی داره و رفتم یه تخم
مرغ درست کردم و خوردم ظرفاروشستم. دلم یه چیز ترش میخواست در یخچال روباز کردم



-اخ جون لواشک بر داشتم و شروع کردم به خوردن چقدر ترشه .همشو خوردم و پاشدم دستامو بشورم که سرم گیج رفت دستموبه مبل گرفتم نزدیک بود بخورم زمین دستاموشستم و رفتم تواتاق گوشیمو روشن کردم بعد تماس سعیدگوشیمو خاموش کرده بودم کسی زنگ نزده بود فقط سه پیام متنی بود . اولیش که مهتابه دومیش سعیدهست

-من منتظر جواب میمونم.

از خیلی دوستانم شنیده بودم که از سعید تعریف میکردند کیه بیادبینه پسره سنگین و اقا که همه ازش تعریف میکنند داره به من پیشنهاد ازدواج میده چه زمونه ای شده یا کسی نمیداد یا وقتی میداد و تادو تامیان. مامان اینا او مدن گوشیه کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم به همه سلام کردم و نشستیم بعد از چایی دست جمعی خوردن دایی پیشنهاد داد که بریم قایق سواری همه قبول کردند آماده شدیم و رفتیم کنار ساحل فریاد داشت برام از مهمونی میگفت که دیدم فرهادم بین بچه‌هاست این کی اومد؟ این مثل جن میمونه یهومی ره یهومیاد خدا شفات بده پسر خاله . دایی سه تا قایق اجاره کرد و به سه گروه تقسیم شدیم من و فرید و خانومش و شهرام و فرهاد تویه قایق و دایی و مامان و خاله و زندایی و رها یه جا و قایق سومم بقیه سوار شدن و راه افتادیم خیلی خوب بود همه دست میزدیم و فرهاد میزد به کنار قایق و فرید میخوند خیلی خیلی خوش گذشت برگشتیم ساحل. همه کنار آب نشستیم و فرهاد گیتارش آورد و دایی ام منقلو آورد و برامون چایی آتیشی درست کرد. فرهاد شروع کرد به زدن و دایی به خوندن. دوروز دیگه ام شمال موندم و برگشتیم مسافرت خوبی بود. برگشتیم و عیدم گذشت سیزده به درم رفتیم باغ یکی از دوستای دایی . خیلی خوب بود. داشتیم برمیگشتیم که من و فرهاد رفتیم دنبال یه خانومه که صاحب باغ بود و میوه باغی میفروخت اما متاسفانه پیداش نکردیم وقتی برگشتیم هیچ کس نبود نه مامان نه خاله فقط ماشین فرهاد بود و من و اون . گوشه فرهاد زنگ خورد

-الو

-

اره ما اومدیم شما نبودین کجاییین؟

- باشه این دایی ام با این کاراش میگفتی قبلش بامن هماهنگ میکرد باشه فدات.

گوشی رو قطع کرد. اما حرفی نزد چند دقیقه ای گذشت ومن گفتم:

-خوب چی شد؟ کجان؟

رفتن ما باید باهم بریم

-یعنی چی کجارتن دوباره دایی و...دایی ام یه کارایی میکنه

-خوب بشین بریم.

-من و تو باهم

-از خداتم باشه اگه من سوارت نکنم باید یه الاغ اجاره ای بگیری تا خونتون بری (وبعد بلند خندید)

-عمرن من اگه اراده کنم صد تا ماشین اینجانگه میدارن.

-ااوه اوووه اراده کن ببینم چه بلوفا.

منم راه افتادم و رفتم اونم پروپروسوار ماشین شد و راه افتاد از من گذشت و یه بوق زد. خاک بر سرم رفت حالا چیکار کنم وای خدا چی میبینم دمت گرم نگه داشت اما اصلا به روی خودم نیاوردم که خوشحال شدم بهش رسیدم و خیلی ریلکس رد شدم.

-ببین دختر کوچولو خوشحالی داره تو چشمات دادمی زنه بیاسوار شو با توام...

(بهش اهمیت ندادم و راه افتادم او مدجلو و دوباره نگه داشت این بار سوار شدم و راه افتادیم. نیم

ساعتی بود راه افتاده بودیم اما هر دو هیچ حرفی نزدیم اون مشغول رانندگی بود و من داشتم

باگوشیم بازی میکردم)

-رویا...

-جانم.

-به پیشنهادم فکر کردی؟

-ببین فرهاد تو بهترین پسردنیا اما مابه دردهم نمی خوریم. ببین من شوکه شدم با پیشنهادات فرهاد قبول کن مابه دردهم نمیخوریم.

-حرف آخرته؟

-آره. فرهاد من نمیخواستم ناراحتت کنم باور کن.

-باشه.

ادامه مسیرو هر دو مون هیچ حرفی نزدیم چندباری بهش نگاه کردم واقعا ناراحت بود خدا یا یعنی من تصمیم درستو گرفتم؟

رسیدیم رفتیم داخل فرهاد سلام کرد و بعد عذرخواهی کرد و رفت تواتاق انگار همه میدونستن که قرار بوده من به فرهاد جواب بدم. همه نشستیم دایی گفت که فردا صبح برمیگرده شمال خالم گفت که فردا برمیگردند تهران و ادامه حرفش گفت:

-ما دیگه اینجا کاری نداریم.

خاله ناراحت بود و من دوست نداشتم ناراحتش کنم اما ناراحتی العان بهتر از ناراحتی وقتی بود که ازدواج میکردیم و زندگی خوبی نداشتم بعد از شام از همه عذرخواهی کردم و بادایی خدا حافظی کردیم چون دایی عادت داشت صبح زود حرکت کنه او مدم تواتاق و روی تخت خوابیدم فردا باید میرفتم کلاس انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد صبح با بوسه ی خاله از خواب بیدار شدم اما جرعت این که چشمهامو باز کنم نداشتم میدونستم اگه چشمهامو باز کنم مجبورم برم بیرون و با فرهادم خدا حافظی کنم واقعا نمیتونستم

تو چشمات نگاه بکنم خاله از اتاق رفت بیرون از جام بلندشدم و از پشت پنجره رفتنشون رو دیدم
 فرهاد برگشت طرف شیشه سریع پرده روانداختم اما فکر کنم متوجه شد که دارم میبینمش از اتاق
 اومدم بیرون مامان برگشت داخل. و بادیدن من گفت:

-تو بیداری چرانیومدی با خاله اینا خدا حافظی بکنی؟

-همین العان از خواب بیدار شدم .

-مامان ساعت چنده؟

-یه ربع به ده

-من نهار نمیام کلاس دارم از اون طرف بابچهها یه چیزی میخوریم .

-باشه.

از خونه اومدم بیرون فکر نکنم مهتاب از مسافرت اومده باشه دنبالش نرفتم داشتم تنهایی میرفتم
 که یه نفر از پشت دستشو گذاشت روی شونم برگشتم و دیدم که مهتابه.

-ای نامرد تنها تنهامیری پس من چی؟

-بترکی دختر مردم از ترس چرامثل جن میای؟

-جذابیتش به همینه دیگه رفیق .

تا کلاس باهم در مورد اتفاق های که افتاده صحبت کردیم

-ببین رویا من نمیخوام تو کارت دخالت بکنم اما مطمئنی تصمیم درست و گرفتی . ببین
 رویا فرهاد البته این جوری که توازش برام گفتمی پس بریدی نیست .

-میدونم مهتاب اما مهم اینه که مابه هم نمیام.

-نمیدونم فقط امیدوارم تصمیم درست و گرفته باشی.

رفتیم داخل استاد اومد و مطالب آخر درس داد و گفت که سه روز دیگه امتحان میگیره کلاس هاتموم شده بود و ما باید امتحان و تودانشگاه میدادیم استاد به علتی اینکه مدتی ایران نبود کلاس ها عقب افتاده بود و برامون کلاس جبرانی گذاشته بود از مرکز اومدیم بیرون .

-من خیلی گرسنمه مهتاب بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم کتابخونه باشه؟

-باش بریم پیتزایی سرخیابون.

رفتیم داخل فست فودی. یک میز سالن بالا خالی بود رفتیم بالا و سفارشامون رو دادیم .

-اوه اونجا رو داشته باش رویاببین کی اینجاست. اشاره کرد به میز کناری دیدم سعید و محمد دوستش کنارمون بودند نمیدونم اونامارودیده بودند یا نه؟ خیلی آروم جامون رو عوض کردیم و رفتیم آخر سالن نمیخواستیم بینمش سفارشامون رو آوردند شروع کردیم به خوردن که برام مسیج اومد سعید بود پیتزاهاش خوش مزه است مگه نه؟

-اه پس مارودیده بودند با این همه زحمت جامو عوض کردم . جوابش رو ندادم غدامونو خوردیم و اومدیم بیرون چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که سعید صدام کرد برگشتم.

-بفرمایید.

-میخوام باهاتون حرف بزنم میشه؟

-نه عجله دارم.

-خیلی وقتتون رو نمیگیرم. لطفا.

مهتاب-اره میاد آقا سعید(زدبه دستموهلم داد جلونگاهش کردم و تمام حرصمور یختم توی چشمام دوست داشتم خفه اش کنم لبخند زد و رفت روی جدول کنار خیابون نشست محمد کنارش نشست و خیلی ریلکس شروع کردن به حرف زدن در مورد دانشگاه .

-خوب بفرمایید.

-ببین رویامن واقعا دوست دارم میدونم طرفدارای خودتوداری به هر حال هرکس طرفدارای خودشوداره توام همین طور. مطمئنن پسر خاله ات تو اولویتته میدونم دوست داره (این از کجامیدونه بمیری مهتاب حتما اون به داداشش گفته اونم به ایشون) رویا خانوم من شماروازه ر لحاظی قبول دارم وانتخاب اول و آخرم شمایی امیدوارم قبول کنی؟

-توچی فکر کردی در مورد من واقعا فکر کردی من انقدر بدبخت شدم که به خواستگار پیاده روجواب مثبت بدم هان؟

-من قصد توهین نداشتم خوب من که گفتم بریم بیرون شما قبول نکردی العانم مطمئنن اگه مهتاب خانوم نبود شما قبول نمیکردی البته العانم فرقی نمیکنه چون با اجبار اومدین. (واقعا نمیدونستم چی بگم راست میگفت)

-فقط یه هفته بهم وقت بدین من خودموبه شما ثابت میکنم جون این مهتاب خانوم قبول کن. (خنده ام گرفت تودلم گفتم اگه مهتاب بفهمه تو چون شوقسم میخوری اما حقشه میخواست منومجبور نکنه که بیام.)

-خندیدی پس قبوله اره؟

-فقط یه هفته. باشه؟

-باشه پس شب مزاحمتون میشم.

-چی؟

-نه منظورم این بود که تلفنی مزاحم میشم نه حضوری؟

از فکر خودم خنده ام گرفت خدا حافظی کردیم وبدون اینکه منتظر مهتاب بشم اومدم.

- دختر جون حالما شدیم ادم بد بده من تو کار خیرم. وایسا ببینمت چی شد؟

-واسه چی به داداش گفتمی فرهاد منو دوست داره داداش دهن لق توام به این گفته از من میپرسی باداداش جونت یه تک به خواجه حافظ شیرازی بزنین بهش بگین.

-باباچت شد تو من به داداشم هیچی نگفتم اون روز که داشتم باهات حرف میزدم شنیدش گفت
قضیه چیه....

-توام چایی شیرین شدی همه چیزوگفتی؟

-آره خوب.

-خوب ومرگ دنبال من راه نیفت من با توهیچ کاری ندارم.

سرعتمو تندتر کردم

-رویادیونه کجامیری بگم ببخشید خوبه .(دویدواومدجلوم)

-ببخشید خب؟

-دفعه آخرت باشه؟

-باشه بریم کتابخونه

-بریم عزیزم.

چندتا کتاب درسی برداشتم یکیشوشروع کردم حدود پنجاه صفحشوخوندم نگاهی به ساعت
انداختم هفت بودبلندشدم بامهتاب از کتابخونه اومدیم بیرون خیلی خسته بودم بامهتاب
خداحافظی کردم ورفتم خونه.مامان خونه نبودمریم خانوم گفت رفته خریدیه دوش گرفتم
واومدم بیرون واقعاخستگی کم شد اصلاوقت نداشتم سه روز دیگه امتحان داشتم کتاب
رو باز کردم هوای اتاق خیلی گرفته بودرفتم توحیاط یه نفس عمیق کشیدم نشستم روی تاب کتابو
بازکردم

-اهان بهترشد.

درس خوندن روشروع کردم.داشتم درس میخوندم که مامان اومدعادت داشت همیشه همراه
مستخدم هامیرفت خریدمیگفت :بایدخودم باشم نمیدونن چی بخرن .

-سلام مامان.

-سلام عزیزم چرا اینجانشستی؟

-میخواستم درس بخونم دیدم هواخوبه اومدم بیرون .

-خوب کاری کردی العان به مریم خانوم میگم برات آب میوه بیاره.

-ممنونم. مامان رفت تو ومن ادامه دادم مامان صدام کرد که شام بخورم اما سیر بودم ساعت حدود یازده ونیم بود خیلی خسته بودم کتاب وبستم ویه نفس عمیق کشیدم کتابمو برداشتم که برم توخونه که گوشیم زنگ خورد سعید بود.

-الو

-الوسلام

-سلام

-خوب هستین؟ خواب که نبودى؟

-نه ولی فکر نمیکنی دیرموقع است؟

-آره شرمنده من تالغان سرکار بودم سرم خیلی شلوغ بود نتونستم زنگ بزنىم.

-عیبی نداره منم امتحان دارم داشتم درس میخوندم .

-آخ من مدرسه که میرفتم همیشه شبهای امتحان ببخشیدو تکرار دارم میگرفتم.

-الهی واقعا؟

-آره اصلا شبها خواب و خوراک نداشتم .

-راستی چقدر تحصیلات داری؟

-من مدرک کاردانی دارم.

- شنیدم تو کار کابینتی؟

- آره. رویا خانوم ...

- بله؟

- هیچی فقط میخواستم اینوبدون من واقعا دوست دارم

- سعید امیدوارم از اینکه همدیگرو انتخاب کردیمم پشیمون نشیم بین سعید اصلا دوست ندارم

کسی بدونه ما باهمیم

. داشنیم حرف میزدیم که ما مانصدام کرد

- شرمنده مامانم صدام میکنه کاری نداری؟

- مراقب خودت باش .

- همچنین شب خوش.

تلفن رو قطع کردم اما اینونمیدونستم که واقعا کار درستی کردم؟ خودمم نمیدونم. باید با مامان حرف

بزنم رفتم تو مامان داشت فیلم میدید.

- مامان کارم داشتی؟

- چقدر درس میخونی بسه گفتم بیای میوه بخوری.

کنار مامان نشستم و میخواستم ماجرا رو برایش بگم امانتونستم میوه رو خوردیم و بلندشدم و رفتم

مسواک بزنم که مامان گفت:

- رویا میخواستی چیزی بگی؟

- نه مامان . (مامان فهمیده بود همیشه وقتی یه کاری میکردم که به مامان نمیگفتم خودش

میفهمید) رفتم و مسواک زدم و به اتاق رفتم و خوابیدم یعنی العان فرهاد کجاست از دستم ناراحته

الهی منو بخشیده باشه صفحه گوشیم روشن شد پیام اومده بود سعید بود

-نفسم شبت پرستاره.

اووه چقدر زود پسر خاله میشه. جوابش روندام و خوابیدم بالاخره دوروز تموم شد و روز امتحان سر رسید ماشین و برداشتم و رفتم دنبال مهتاب و باهم رفتیم دانشگاه شنبه بود و دانشگاه خیلی شلوغ بود و رفتیم توی کلاس با بچه‌ها تا او مدن استاد حرف زدیم استاد او مدو گفت: آماده امتحان بشیم از جام بلند شدیم و رفتم پیش استادویه سوال ازش پرسیدم و برگشتم اما صندلیم نبود

-مریم تو صندلی منو ندیدی؟

مهتاب صدام زد و گفت کنارش بشینم

-دختر چرا صندلی منو آوردی اینجا آخر کلاس شد جا.

-رویا شنیدم حسابی خرزدی جون مهتاب اینجا بشین من دارم از استرس میمیرم نشستم و استاد بر گهارودا داد جاویدیکی از بهترین استادایی بود که موقع امتحان میشست روی صندلی و دانشجو هاشو راحت میزاشت. کنارم مهتاب نشسته بود و پشت سرم آقای رضوی پسر محترمی بود و جلوم محمد جعفری دوست سعید استاد بر گه هارودا دو مشغول جواب دادن شدم جواباش راحت بود اما این مهتاب خنگ تو سوال اولش مونده بود دختر باهوشی بود اما به قول خودش میگفت من وقت و حوصله درس خوندن ندارم نمیدونم چطوری تا اینجا کشیده خودم از فکر خودم خنده ام گرفت. که مهتاب با پا به صندلیم زد و گفت:

-مرگ نخند یا لاجواب سوال اول بگو.

-برو بمیر با پا.

-جون مهتاب بگو. جواب سوال اول و بهش گفتم سوالا همه تستی بود و خیلی طول نکشید که

سوالا تموم شد

-بگیر دیگه دستم شکست.

سر ماوردم بالا محمد بود دستشو گرفته بود پشت ویه کاغذ دستش بود چقدر این پسر پروه خدا. ازش

برگه رو گرفتم

-نوشته بود:سوال سه تاییست و پشت سرهم بگو درست باشه .

-چی شد بگو دیگه.

-رودل نکنی خودت چندتا جواب دادی همش پنجاه تا سوال هست .

-یا لالابگو رو یاد درست باشه .

-روی او مرگ . چقدر ام زود پسر خاله همیشه نمیگم میخوای چیکار بکنی؟.

استاد- آخر کلاس چه خبره خانوم محمدی معرکه است . همه خندیدن و منم عذرخواهی کردم
و ادامه دادم . جوابارو به مهتاب گفتم و هر دو برگه هامونو دادیم و از کلاس بیرون اومدیم .

-وای رویان بودی بدبخت بودم حالا اینا که تستی بود ساعت دیگه سوالای تشریحی داریم بدبختم
راستی چی شد دعواتون شد با محمد؟

-پسره پرو فکر کرده کیه من تا دیروز محل سگ به این نمیداشتم فکر کرده حالا چون جلوی اون
باسعید حرف زد یعنی میتونه هر غلطی بکنه من میدونم ایراد از کجاست به قول قدیمی ها :خودم
کردم که لعنت بر خودم باد...والا

-بیخیال جوش نکن این پسره کم داره محلش نزار.

-چی بگم به خدا.

رفتیم و روی نیمکت نشستیم و بچه هام دونه دونه اومدن بیرون و همه مشغول صحبت شدیم و نیم
ساعت بعد رفتیم سر کلاس . با مهتاب جا هامونو عوض کردیم و من کنار مهلا و زهرا نشستم . امتحان
رودادیم و کلاس تموم شد استاد گفت هفته بعد قبولی ها روی بردنصب میشه و رفت ما ام اومدیم
بیرون . از دانشگاه بیرون اومدم داشتم سوار ماشین میشدیم که ...

محمد- ببین خانوم محمدی سر کلاس هیچی بهت نگفتم چون جلوی بچه هام نمیخواستم ابروت بره
اما دفعه بعد جلوی همه اینایی که تو روبه عنوان یه خانوم خوب ... (یه پوز خند زد و ادامه داد) میگم

که سرکارهمچین خوبم نیستی میگم که دوست پسرداری شیرفهم شد پس به نفعته از این به بعد خوب بخونی وجوابارودونه به دونه میگی فهمیدی؟

برگشتم سمتش وجلوی روش وایستادم وگفتم

-مردی بروبگوچیه لال شدی برودادبزنی وبگو برواونوقته که منم دهنم بازمیشه وهرچی ازت میدونم ومیگم فکر نکنم اینجاعلاقه ای به یه دانشجوی معتادداشته باشن ببین آقای به اصطلاح محترم من ازت اونقدر میدونم که اگه دهنم بازکنم اونم باشاهدودلیل ومدرک میبینیم کیه اوردنگی ازدانشگاه میندازن بیرون پس دهنمتوبیندبروبه جهنم.نکبت

-از کنارش گذشتم و...

مهتاب-رویا؟

-آره دیگه من مقصرم یه غلطی کردم این پرورنده خوب بدم آدمش بکنم فکر کرده من به این بدبخت باج میدم؟

شماره سعیدوگرفتم بعدازچندتابوق برداشت

-الو

سعید-الو

-ببین اقا سعید من فکر کردم دهنه قرصه واتفاقایی که افتاده ونمیری بگی توقول دادی اماانگار نمیتونی. نمیتونی که این پسر ی احمق امروز جلوی من می ایسته ومیگه اگه دفعه دیگه کاری که میگموانجام ندی جلوی همه بچههای دانشگاه میگم دوست پسرداری وهزار تا راست ودروغ دیگه من بیست وچهارساعتم نیست باتوام امااندازه یک هفته حرص خوردم.ببین سعیدمن حوصله دردسرندارم نه دیگه پیام بده نه زنگ بزنی.

-بابارویایه لحظه وایساببین من چی میگم الونگفته منوبستی به رگباراصلا تومنظورت کیه به جون مادرم من اصلا راجب توباخودمم حرف نمیزنم نکنه کسی بفهمه اون وقت چه دلیلی داره بخوام به کسی بگم.

- پس این محمد از کجا میدونه؟

- خب روزی که من و تو داشتیم حرف میزدیم شنیده اون اونجا بود یادت رفته .

- سعید بس کن من خرنیستم.

- دور از جون رویا باور کن.

- سعید من انقدر مشکلات دارم که حوصله بحث کردن با دوستای تورو ندارم .

- میدونم ولی باور کن من مقصر نیستم .

- باشه پشت خطی دارم سعید کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش.

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم مامان بود گفت داره میره خونه عمه منم برم حوصله مهمونی رفتن نداشتم
قطع کردم ومهتاب رسوندم ورفتم خونه یه دوش آب سرد گرفتم ولباس راحتی پوشیدم وروی
کاناپه دراز کشیدم که تلفن زنگ زد رامین بود

- الو

- الوسلام خوبی آجی

- قربونت تو خوبی؟

- ممنون مامان کجاست؟

- خونه عمه .رامین نمیای؟

- من نمیتونم بیام باور کن مشغله کاریم زیاده شما ومامان بیاین.

- تو تنهایی نمیای ماییم .

- حال کارار له شد بیاین.

- باشه.

- خوب عزیزم کاری نداری؟

- نه قربونت خدا حافظ.

پاشدم که دیدم دوباره تلفن زنگ زد اووه عمه بود

- الو

- الو سلام عمه جون خوبی عزیز عمه پاشو بیاینجا من منتظرتم العان مهران ومیفرستم دنبالت.

- سلام عمه جون نه نمیخوادمن خودم میام

- نه عمه دورت بگرده مگه من میذارم تا آماده بشی مهران ام اومده وتلفن وقطع کرد.

- الو عمه .. عمه جون...

اه عمه خوب وایسامن نظر موبدم خیلی خوشم میاد از پسرت اووووق مثل دختر امیمونه با اون ناخوناش. اما انگار مجبورم پاشدم موهاموشونه کردم یه کلیپس زدم ویه شال مشکی پوشیدم بایه مانتوی کالباسی ویه شلواردم پای مشکی یه ته آرایش کردم. زنگ میزنن بعله پسر عمه است البته بهتره بگم دختر عمه از بس که مثل دختر رفتار میکنه خیر سرش پسره. مریم خانوم آیفون رو برداشت وگفت:

- خانوم اقامهران پسر عمتون هستن.

- باشه من رفتم مراقب خونه باشین

- چشم خانوم.

اومدم بیرون تکیه داده بود به ماشین حیف این ماشین که دست توهست عمه جون یه جن سیس زرد واسه تولد پسرشون هدیه دادن بودند.

-سلام دختردایی خوبی؟

-سلام آقامهران ممنون شماخوبی؟

-مرسی عزیزم بفرماییدماشین خودتونه بلا.(بعدم بلندخندید)

چقدراین پسرعمه ی من بانمکه دریاچه ارومیه بره فناشه .

سوارشدم یه شلوارمشکی پوشیده بودبایه بلوزصورتی .این مهرانم واسه خودش عالمی داره .

-دیگه چه خبررویاخانوم؟

-سلامتی بادانشگاه چی کارمیکنی؟

-میرم اماپسراش یه جورین خیلی خشنن من بیشتربافافااینامیگردم.

-فافا؟؟؟

-آره دیگه سرگروهمون فائزه است منم وزیباومحسن والهام.

باورم نمیشه یعنی این توگروه دختراست .

-چی شدتوفکری؟

-هیچی فکرنمیکنی بهترباشه باپسرابگردی شایدیه فرجی شدیه خرده رفتارات پسرونه شد.

- مگه من چطوریم دختردایی؟

-هیچی عزیزمن راحت باش.

-نه اگه چیزی هست بگو؟

-ووای مهران نه دیگه پیله ای.

-توام بی اعصابیو.

دیگه حرفی نزدیم به سعید پیام دادم

-وقی کوچک بودیم دلمون بزرگ بودولی حالاکه بزرگ شدیم بیشتر دلتنگیم کاش کوچک بودیم تا حرفامونونگاهمون بفهمه نه حالاکه بزرگ شدیم و فریادهامون روهم کسی نمیفهمه.

-سلام رویا هنوز از دستم ناراحتی رفتم پیش محمد عذر خواهی کرد قرارشده بیاد از توام عذر خواهی بکنه

-سلام عزیزم نه ناراحت نیستم نیازی نبودمن احتیاج به عذر خواهی اون ندارم همین که مزاحمم نشه کافیه. کجایی؟

زنگ زد رد دادم مهران و ایستاد

-بخشیدمن یه خرید کوچیک بکنم میام شما نمیای؟

-نه شما بفرمایین.

رفت سعید دوباره زنگ زد.

-الو

-الوسلام چرا رد دادی؟

-سلام وقتی رد میدم یعنی نمیتونم حرف بزنم پسر عمه ام پیشم بود.

-پسر عمه ات؟؟؟؟

-آره دیگه دیدیش همون که یه کمی مثل دختر احرف میزنه اون سری جلوی خونه مهتاب اینا دیدیش.

-آهان اون باحاله یادمه. حالاکه جامیرین؟

-دارم میرم خونه عمه ام اومده دنبالم.

-خیلی ام خوب خوب رویابعدم بهت میزنم کاری نداری؟

-نه سلام برسون فعلا.

-خداحافظ

مهران اومدورفتیم خونه. عمه اومدوبغلم کرد وبوسیدم رفتیم داخل. شب خوبی بودخوش گذشت. آخرشب مهران مارورسوند.رفتم توخونه. به مامان گفتم:

-مامان فردابعمه میری؟

-آره شما نمیای؟

-نه من با زیبامیخوام برم خریدامشب میگفت ادرس یه مانتوفروشی روپیدا کرده خیلی خوبه میریم اونجا.

-باشه. امشب عمه میگفت قراره عموپرویزبیاد.گفته میخوادبیادسهم باباتواز باغ لواسون بده.

-مادرم من چه دلت خوشه اون عمرن بده.

-نمیدونم ماکه سپردیمشون به خدادیگه خودشون میدونن وخدا.

-نمیدونم والاشب بخیرمامان جان.

اومدم تواتاق عموپرویزعموی بزرگم بودکه بعدازفوت باباقراربودسهم باباروکه توی یه باغ باعموشریک بودندرو بده اماندادوگفت سهم داداش مال منه مامانم ندادیم.ذهنم درگیرعمو بود. واقعاچطوریه سری ازآدمامیتونن حق دیگران وبخورن.اونم حق بچهایی ک یتیمن وپدری بالای سرشون نیست.واقعا بایدبه حال بعضی از آدماتاسف بخوری.اززورعصبانیت چشماموروی هم فشاردادم وبه زور خوابیدم صبح ساعت ده از خواب بیدارشدم خوشبختانه کلاس نداشتم مامان داشت باتلفن صحبت میکردیه نگاهی به صفحه گوشیم انداختم نه کسی زنگ زده بودنه پیام داده بود. پاشدم موهاموبستم ورفتم بیرون داشتم همین جورواسه خودم میرفتم که

-بدنگذره.(برگشتم سمت صدا)

-ووووی. دویدم سمت اتاق و دروبستم فریداینجاچیکارمیکرد یه نگاه به خودم انداختم یه شلوارک سفیدپوشیده بودم تابالای زانوبایه تاپ بازسفید. چقدرزشت شددیگه روم نشدبرم بیرون لباساموعوض کردم ونشستم توی اتاق دراتاق زده شد...

-بفرمایید.

فریداومدداخل. نشست روی صندلی کامپیوتر

-خوب چه خبردیدی نرفته برگشتم.

-نه بابااین چه حرفیه خوب کردی خانومت خوبه چرا اونونیاوردی؟

-داریم خونه روعوض میکنیم مشغول اونه.

-تواینجاچی کارمیکنی؟ اگه کرج یه کاری داشته باشی آخرش یه سربه مابزنی وگرنه که اینوراپیدات نمیشه.

-نامردنشودیگه من بیشترازتویکی میام خاله سه بارمیادیه بارش تومیای. خداوکیلی دروغ میگم؟

-نه تسلیم حق باشماست. چه خبر؟

-اگه منظورت به خبرفرهاده که بایدبگم سخت مشغول عشق شماشده.

-بی شوخی خوبه؟

-آره بدنیت باورت میشه بگم ازاون روزی که ازاینجارفتیم ندیدمش اصلاخونه نیست ازشرکت که ساعت یازده یادوازده میاد بعدم یه سره میره توی اتاقش. خیلی خودشومشغول کارکرده.

-باورکن من نمیخواستم این جوری بشه من تصمیمی روگرفتم که فکر میکردم درست باشه همین.

-میدونم به هر حال زندگیتووتوبایدخودت واسش تصمیم بگیری کسی نمیتونه مجبورت بکنه فرهادم خوبه یعنی راستش داره سعی میکنه همه چی روفراموش بکنه.

-خوب کاری میکنه.

از موضوع فرهاد گذشتیم. داشتیم در مورد دانشگاه و درس حرف زدیم و که مامان صدامون زد که بریم بیرون بعد از صبحونه فربد رفت سراغ کارای بانکی که داشتش و منم مشغول درس خوندم شدم ساعت تقریباً دوازده بود مامان رفته بود بیرون و زیبای زنگ زد و گفت که حالش خوب نیست نمیتونه بره بیرون قرار روانداختیم واسه هفته بعد. فربد گوشیش رو خونه جا گذاشته بود از صبح داشت یه سره زنگ میخورد دیگه داشتم عصبی میشدم گوشیش رو برداشتم فرهاد بود رددادم دوباره زنگ زد. دل وزدم به دریا و گوشیش رو برداشتم

-الو فربد معلومه کجایی؟ صبح تا حالا دارم رگباری بهت زنگ میزنم چرا جواب نمیدی برادر من.

-الویه نفس بکش بعد دوباره شروع کن.

-شم... شما...؟

-رویام. فربد گوشیش رو جا گذاشته.

-باشه کاری نداری؟

-همین؟

-مگه چیز دیگه ایم هست؟

-نمیخواهی حالمو بررسی یا اصلاً واست مهم نیست

-دارم سعی میکنم مهم نباشه؟

-موفق باشی.

-ممنون. خدا حافظ.

"دیگه مهم نیست" خیلی زورم گرفته بود از دستش گوشیش رو گذاشتم رو میزورفتم تو آشپزخونه داشتم با مریم خانوم (مستخدم خونه) صحبت میکردم که زنگ زدن دروباز کردم مهتاب بود رفتم جلو واسه استقبال او و داخل رفتیم توی اتاق و شروع کردیم به حل مسئله های ریاضی حدودیه ساعت باهم کار کردیم و بعد مهتاب رو تادم در راهنمایی کردم که تادرو باز کردیم

مامان و فرید جلوی در بودند مهتاب با ماما و فرید احوال پرسید و بعد هم رفت. ماما. فریدم اومدن داخل. چشمهاموریز کردم و بالبخند شیطونی پرسیدم:

- خوب میتونم پرسیم شما با هم کجا بودین؟

فرید - حسود خانوم من با خاله نبودم سر خیابون همدیگرو دیدیم دیگه با هم اومدیم گرفتنی مردنی؟
- ماما بینش.

- خاله دلت میاد بچمو حالا آگه عیبی داره جلوش نگو که.

- ماما خانوم آفرین. حالا من مردنی شدم شما نمیخواه از من طرفداری بکنی ممنون.
همه خندیدیم و ماما گفت:

- ماما فدات بشه شوخی کردم.

رفتیم داخل خونه ماما رفت خریداشو بزاره توی اتاق که فرید از ما خواست کنارش بشین. ببین رویا چه جوری بگم من نتونستم راجب این مسئله با خاله حرف بزنم یه مشکلی پیش اومده که فقط تو میتونی حلش بکنی. کمکم میکنی؟

- آره حتما من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

ماما اومد و حرف مانیمه تموم موند. ماما و فرید داشتن صحبت میکردند عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق بعد از ظهر قرار بود با مهتاب و مهسا (دوستم) بریم بیرون با سعیدام قرار گذاشته بودیم بیاد بیرون. ذهنم مشغول حرف فرید بود دوست داشتم کمکش بکنم. سعید پیام داده بود.

- مشتاق دیداریم دختر کوچولو. (جوابشودادم)

- منم همینطور آقا جون.

گوشی روانداختم روی تخت و رفتم کنار پنجره پسر مریم خانوم داشت توحیاط بازی میکرد چقدر دلم میخواست بر میگشتم به بچگی اون موقعی که تنها دغدغه من این بود که خاله

راضی بشه یه روز دیگه ام بمونن کرج تا بتونیم بیشتر بازی بکنیم یادمه از بچگی فرهاد منو اذیت میکرد اسباب بازی هامو خراب میکرد یا موهای عروسکمو میکند اما بابا این که خیلی اذیتم میکرد هیچ وقت نمیذاشت همبازی دیگه ای داشته باشم. همه چیزش خوب بود اما...

امتحاناتم تموم شده بود و دیگه ترم تا بستونه بر نداشتم با مهتاب باشگاه ثبت نام کرده بودیم. مامان دوروز بود که رفته بود کیش و من خونه تنها بودم. نگاهی به ساعت انداختم پنج ونیم بود ساعت شیش باید میرفتم باشگاه مهتابم مهمون داشتن و نمیتونست بیاد آماده شدم و کولیم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. حوصله نداشتم برم اما تنهایی خونه حوصلم سر میرفت کولیم رو روی کولم انداختم و راه افتادم خیلی توفکر بودم دلم خیلی گرفته بود من از بچگی هم تنها بودم مثل حالا شاید اگه یه کسی رو داشتم که همیشه پیشم بود مجبور نبودم العان با سعید باشم نمیدونم شاید این توجیه... ولی خیلی بهش عادت کرده بودم توفکر بودم که یه دفعه کولیم از عقب کشیده شد برگشتم عقب که یک دفعه یه سیلی خورد تو گوشم و عقب عقب رفتمو خوردم به دیوار محمد بود این به چه جرعتی منو زدا و دمم پیام جلو که شالمو گرفت و پرتم کرد روی زمین تا اومدم از جام بلند بشم با پاش زد توی دلم و پهلوم دیگه جون نداشتم از جام بلند بشم چشمم از درد تار میدید کنارم نشست و موهامو از پشت گرفت

-آخ لعنتی...

-بین این بارکتک خوردی دفعه بعد میکشمت نبینم دفعه بعد بری چغولی منو به اون سعید جونت بکنی و گرنه با من طرفی...

دیگه نتونستم حرفی بزنم از درد به خودم میپیچیدم اون رفت و من دیگه چیزی یادم نیست...

-چشمهامو که باز کردم فقط یه پرستار رو بالای سرم دیدم دلم خیلی درد میکرد. پرستار گفت:

-عزیزم بهتری؟

- دلم... دلمو و پهلوم دردمیکنه...

- طبیعی هست ضربه خورده. مسکن بهت تزریق شده بهتر میشی. داداشاتون بیرونن. العان صداشون میکنم.

- داداشام... (حتماشتباه گرفته)

بعدم یه مواردی روتوی برگه نوشت و بایه لبخند از اتاق اومد بیرون اما خبری از کسی نبود. چشمهامو بستم و سعی کردم خاطراتی که اتفاق افتاده رو به یاد بیارم اما هیچی یادم نمیومد گریه ام گرفته بود و اسه چی چیزی یادم نمیومد. فرید اومد داخل این اینجا چیکار میکرد.

- سلام عزیزم بهتری؟

- فر... فرید (خیلی دردم داشتیم نمیتونستم حرف بزنم)

- رویا آروم باش چی شده؟ کی باهات این کار کرده.

- یادم نمیاد... به خدایادم نمیاد.

- گریه نکن عزیزم. عیبی نداره اشکها تو پاک کن.

دکتر اومد و یه نگاهی به برگه انداخت و نبض و فشارم رو گرفت و یه سری دارو برام نوشت و روبه من گفت:

- دخترم چیزی یادت میاد؟

- نه.

- نگران نباش به خاطر هیچانی که بهت وارد شده هست. به مرور همه روبه یادماری.

- نمیدونم. دلم و پهلوم خیلی دردمیکنه.

- به خاطر ضربه ای که به دلت وارد شده.

با این حرف دکتر محمد رویادم اومد امانمیدونستم چی کار کرده چشمهاموبستم شاید چیزی یادم بیاد اما هیچی یادم نیومد. فرید گفت:

-از بیمارستان زنگ زدند و گفتند آخرین شماره که بهش زنگ زد من بودم بهم زنگ زد من و من و فرهاد سریع خودمون ورسوندیم اما دنبال نازی و فریدانرفتم که بیارمشون از شانست کرج بودیم.

پس فرهادم اومده اما به سرهم بهم نزد واقعا که... اصلا به درک... بره بمیره...

-فرهاد بیرونه دکتر گفت به خاطر ضربه ای که به دلت وارد شده باید به دوروزی بمونی تا آزمایش بگیرن و این حرفا... من میرم دنبال زیبا و فریدا. فرهاد و میفرستم پیشت.

-نه نمیخواه من خوبم... دوباره درد تودلم پیچید پاها مو تودلم جمع کردم.

-رویا خوبی؟ چی شد؟

حالم اصلا خوب نبود چشمهامو بستم کاش مامان بود اصلا گوشیم کجاست چشمهامو باز کردم که دیدم فرهاد پشت در ایستاده و داره نگاهم میکنه وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم سرش و انداخت پایین. یه خرده نگاه اینور و اون و راندا ختم اما گوشیمو پیدا نکردم کولیم روی صندلی بود بلندشدم بیارم که دوباره دلم درد گرفت فرهاد اومد جلو و کمکم کرد بخوابم.

-چی میخوای؟

-گوشیم کو؟

گوشی منو از توجیبش در آورد من موندم گوشی من توجیب این چی کار میکنه؟ وای نکنه سعید زنگ زده باشه. توفکر سعید بودم که فرهاد گفت:

-چندباری زنگ زد مجبور شدم جوابش بدم گفت بهش زنگ بزنی (پوزخندی زد و ادامه داد) نگران بود...

اینو گفت و رفت روی صندلی نشست و شروع کرد به بازی کردن با گوشیش میدونستم میخواست خودشوبی اهمیت وعادی جلوه بود اما از حرص قرمز شده بود نگاهموازش برداشتم. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم حوصله نداشتم زنگ بزنگ دوست نداشتم جلوی این باهش حرف بزنگ در چندباری خوردو... سعید بود اون اینجای کار می کرد و ای بمیری فرهاد حتما اون ادرسو داده بود علت این کاراشونمیدونستم سعیدیه سلام به فرهاد کرد و او مد جلودستم و گرفت و سرش و او رد جلو - داشتم می مردم خوبی عشقم؟ (لبم رو گاز گرفتم فهمید دوست ندارم جلوی فرهاد زیاده روی بکنه البته توتنهایی ام جرعت این کارارونداشت) رفت عقب و ادامه داد...

-چی شده کی این بلاروسرت آورده بگو خودم حالشومیگیرم.

فرهاد که حالانشسته بود و روی صندلی یه پوز خند صد ادا ر زد و سرش و انداخت پایین. من و سعید هر دو بر گشتیم طرف فرهاد هنوز خنده رو لبش داشت حالم از این خندهای تمسخر آمیزش به هم میخورد همیشه وقتی میخواست حرصمو در بیاره و مسخره ام بکنه اینجوری میخندید.

سعید - حرف خنده داری زدم.

-نه (از جاش بلند شد و روزنامه ای که تودستش بود و انداخت روی مبل و گفت:

-نمیدونستم روی بابا پسر شجاع دوسته. بین دوست عزیزاگه آدرسو بهت دادم به خاطر این بود که رویا خانوم ببینت و از نگرانی در بیاد حال دیدن هم دیگرو پس بایه خدا حافظی خوشحالمون کن چون اگه العان بابام بیاد پسر سه جناب کی هستن مجبورم بگم رفیق فابریک رویا جو نتونه اونوقت بدمیشه... (نگاهش و دوخت توی چشمم هیچ وقت اینجوری نگاهم نکرده بود حس میکردم داره باتنفر نگاهم میکنه سرش رو پایین انداخت و رفت بیرون. سعید از بین دندونای به هم کلید شدش گفت:

-خیلی حرف میزنه اگه بهش چیزی نمیگم به خاطر تو.

-سعید من حال خوب نیست حوصله سرو کله زدن با فرهاد و ندارم العان اگه عمویا دمن بگم تو کی هستی دوست ندارم برداشت بد بکنه برو برو...

-توبگوچی شده ؟

-اگه میدونستم که میگفتم سعیدمن هیچی یادم نیست .

-باشه عشقم مواظب خودت باش.

-توام

-خداحافظ

سعید هم رفت .انقدرمسکن بهم زده بودند تاچشمهاموبستم خوابم برد.

وقتی چشماموبازکردم کسی تواتاق نبودللم دوباره دردگرفته بود. برقهاخاموش بودخیلی تشنه ام بود

-فرهاد...فرهاد...

-بله؟

-فرهادتشنمه...آب...آب میخوام .

پایین تخت نشسته بودبرام آب آورد پشت کمرموگرفت تا بلندبشم آب بخورم.

-وووای پهلوم ...پهلوم دردمیکنه.

-چی شدرویا؟خوبی؟

دیگه توان خوابیدن هم نداشتم .سرم روفشاردادم روسینه ی فرهادازدردگریه ام گرفته بود. فرهاددستموگرفت.

-رویاخوبی؟میخواهی دکتروصدا بکنم .

یه خرده آروم شدم خودموانداختم روی تخت .

-بهترم.

-اب میخوری؟

سرموآوردم بالالیوان نزدیک کردوخوردم لیوان شل شدهمه اب ریخت روی لباسم.

فرهاد- وای ریخت روی لباست.بخشید

-عیببی نداره

چشمهاموبستم یه لحظه... تمام اتفاق هایادم اومد اون محمدکثافت ...اره اون منو زد.حالم ازش به هم میخوره

-سلام عزیزم چی شدی؟ چه اتفاقی افتاده چشماموباز کردم فریبا بود.

-گلم خوبی؟

-فریبا...

همدیگرو بغل کردیم مثل خواهرم دوستش داشتم دلم خیلی گرفته بود.هردومون گریه میکردیم.

فرید-بابا این هندی بازی هاچیه درمیارین؟یه ضربه بوده دیگه. ازهم جداشدیم خنده روی لبهای هردومون بود نازنین اومد جلو وروبوسی کردیم. فریدمن همه چی یادم اومد.

-واقعا این که عالییه پلیس اومدنم گفتم که تو یادت نمیاد گفت هر موقع یادش اومدمارو خبر کن من

العان یه زنگ میزنم به سروان مرادی بیاد.سرموبه علامت تایید تکان دادم. فریدرفت بیرون

.بافریدا وزیبا یکم حرف زدیم از حرفهایشون فهمیدم فرهادرفته بیرون کلیدخونه رودادم به بچهها

تا برن خونه. قرار شد فریبا شب روبمونه پیشم. پرستار اومد و سرم جدید وصل کرد. چشمهاموبستم که فریبا گفت:

- رویا جان سروان مرادی اومدن چشماموباز کردم سروان اومد داخل سلام کردم از فریبا

و فریدخواست بیرون باشن. روبه جناب سروان گفتم:

-میشه فرید بمونه؟

سروان-بله بمونه.

فرید برگشت. اومد کنار تختم دستشو گرفتم و شروع کردیم .

•خوب خانم محمدی دقیق توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

-میخواستم برم باشگاه

تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم از اینکه تودانشگاه چه اتفاقی افتاده و تهدیداش و همه اتفاق ها

...

سروان-خوب من مواردی رو که گفتین نوشتم شماام بیاین تا شکایت نامتون رو تنظیم بکنم

.سروان رفت و فرید فقط به من نگاه میکرد .

-روی اچرا زودتر نگفتی؟

-مامان از ماجرای سعید خبرداره ولی نمیخوام کس دیگه از این ماجرا چیزی بفهمه باش؟

-روی ابد کردی باهش در افتادی .

-میشه فراموشش کنی؟ من اصلا حال خوب نیست.

-دردت به خاطر اشتباه خودته روی ا قبول کن اشتباه کردی .

-اره اشتباه کردم که چی؟ فرید میخوای چی بگی؟ من مقصرم باشه من مقصرم بگم غلط کردم

خوبه؟

-بس کن روی ا من غلط کردن تو رو نمیخوام خاله اونقدر مشکلات داره حرص رامین از یه طرف

تو دیگه واسش بدبختی نشو؟

-باشه فقط تمومش کن.

-به درک هرکاری دلت میخواد بکن من خنگم دارم بهت کمک میکنم .

احساس کارم داره سرم منت میذاره خیلی عصبانی شدم وگفتم:

-کمک منت دار تو نمیخوام برو ... اونقدر کسی رودارم که محتاج تونباشم محتاج کمک منت دارت نباشم .

-رویابس کن...

-نمیخوام حرفی که نباید میزدی روزدی حالام آجی وزنت و بردار برو به سلامت.(رومو کردم طرف پنجره)

-رویامنو که میشناسی میرمو...

-فکر کردم رفتی؟

اومد کنار تخت دستمو گرفت وبه زور صور تموبر گردونند سرشونزدیک صورتم کرد نفساش به صورتم میخورد

-رویا میرمو.

-به سلامت...

دستشوبرداشت واز اتاق بیرون رفت .نگاهموبه پنجره دوختم نمیخواستم ابعی هامونگران بکنم میدونستم اگه بهشون بگم توبیمارستانم حتما خودشونومیرسونن دلم واسه مامان تنگ شده بود توفکر بودم که دیدم فریبا اومد تو.

-مگه نرفتی؟

-رویایین دیونه بازی هاچیه تو وفرد در میارید بهش میگم چی شده چه بلایی سر رویا اومده میگه بریم خونه میگه یارویا عذر خواهی میکنه یامنومپیره چی شده؟

-ههه فکر کرده من ازش عذرخواهی میکنم عمرن.من هیچ وقت ازاون داداش مغرور تو عذرخواهی نمیکنم .

-رویا... (حرفش قطع کردم)

-برو فریبا... برو...

-دیونه شدی توتنها بااین حالت اینجا..

-مهم نیست عزیزم به حرف داداشت گوش بده.

-من تورو تنها... (هنوز حرفش تموم نشده بود که فریدرو باز کرد وبدون اینکه نیم نگاهی ام به من بکنه روبه فریبا گفت:

-بریم.

-فریدبس کن دیگه توام مثل این دیونه شدی خاله بفهمه بچه اش گوشه بیمارستان بوده وماتنهاش گذاشتیم میدونی چقدر ناراحت میشه؟

- دخترش اینجور میخواد بدومن دم در منتظرم.

-رویا...؟

-تو که هنوز اینجا یی؟

-یعنی برم؟

-خدا حافظ.

فریبا از اتاق رفت بیرون میدونستم نمیرن مطمئن بودم فریدم نمونه خیلی ناراحت شدم از دستش موندنش بارفتنش هیچ فرقی برام نداشت باگوشی اهنگ گذاشتم. اشکهام بی اختیار میریخت دلم گرفته بود از همه از فرید از فریبا از همه... میخواستم بخوابم امانیتونستم ذهنم خیلی مشغول بود سعی کردم از جام بلند بشم اما دلم خیلی دردمیکرد پرستار اومد داخل.

- کجا خانوم؟

- میخوام بلند بشم.

- همراهات رفتن؟

- آره .

- آره بیرونم نیستن.

یعنی واقعا رفتن... انقدر بی معرفته ...

- خوب خانوم خوشگله بخواب من این آمپول رو بزخم بعد پاشو.

- چرا پز شکا گفتن بمونم مگه چه اتفاقی برام افتاده ؟

- عکسات که نشون میدن یکی از دندهات ترک براشته خیلی کوچک اما نتیجه بقیه آزمایشها

فردا صبح میاد دکتروم می بینتتون اگر مشکلی نبود میری عزیزم.

منم گفتم:

- ممنون.

پرستار رفت . به زور از جام بلند شدم و رفتم سراغ یخچال یه کم آب خوردم و روی صندلی کنار تخت

نشستم سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم دوباره درد توی تمام بدنم پیچید چشمامو بستم

. چند دقیقه ای گذشت گوشیم زنگ خورد مامان بودن میدونستم چی بگم بهش جواب ندادم روی

تخت خوابیدم و با هزار سختی بالاخره خوابم برد. صبح با صدای پرستار از خواب بیدار شدم

- خانمی پاشود کترالغان میاد همراهت کجاست؟

شیفت پرستارها عوض شده بودو دوباره باید برای اینم توضیح میدادم راستش دوست نداشتم که

بگم همراه ندارم اما مجبور بودم تادهن باز کردم که حرف بزخم فریاد و مد داخل و گفتم:

- همراهشون منم.

باورم نمیشد این اینجا چیکار میکرد؟ اصلا به روی خودم نیوردم که از آمدنش خوشحالم .
 سر مو انداختم پایین دکتر او مدو عکس ها و جواب آزمایش و بقیه رو دید و گفت : میتونم برم و برگه ی
 مرخصی روبه فرید داد تا با صندوق تصفیه بکنه و رفت به زور از جام بلند شدم و برگه تصفیه
 روزه دستش کشیدم . فرید با تعجب گفت :

-چی کار میکنی دیونه؟

-دیشب تا حالا که نبودی حالا احتیاجی بهت ندارم خودم از پس کارهام برمیام .
 -میدونی از پرو بودند خوشم میاد به جای عذر خواهی خانوم طلب کارم هست بزار بریم خونه خودم
 تربیت میکنم .

-ههه یکی بیاد تو رو تربیت بکنه .

-اگر تا حالا تو پروموندم به خاطر خاله است .

-نمیخوام به خاطر مامانم بمونی . برگه روازم گرفت و رفت بیرون . منم آماده شدم دلم
 هنوز درد میکرد اما کم شده بودم و دوستم به خاطر مسکن هایی بود که بهم زده بودند آخه دیشب
 خیلی تو خواب ناله میکردم بعدم از درد از خواب بیدار شدم از تخت اومدم پایین نشستم روی
 صندلی بدجوری عرق کرده بودم به خاطر ضعف بدنم بود عرق پیشونیم رو پاک کردم
 فرید اومد داخل بایه پرستار برگه رواداد به پرستار و اون آنجیکت تو دستم رو در آورد خیلی درد گرفت
 اما سعی کردم به روی خودم نیارم . از بیمارستان اومدیم بیرون . اه این فرید معلوم نیست ماشین
 و کجا گذاشته . دوست نداشتم با هاش حرف بزنم داشت حالم بد میشد سرم گیج میرفت
 از در بیمارستان اومدیم بیرون از خیابون که گذشتیم یه لحظه سرم بدجور گیج رفت یا خدا العانه که
 پهن زمین بشم یه سوژه برای فرید بشه دستمو گرفت خدایا امداد غیبی؟ چشمامو باز کردم دمت
 گرم پسر خاله . فرید بود گفتم العانه که پهن زمین بشم مثل هندونه ای که از ماشین بیفته بترکم .

-خوبی رویا؟

-اره نمیدونم چی شد سرم داره گیج میره .

-میخواهی بشینی؟

-نه بریم .

دستمو گرفت باهم رفتیم تادم ماشین سوارشدم مامان دوباره زنگ زد. روبه فرید گفتم:

-مامانم به شماها زنگ نزده؟

-نه

گوشی رو برداشتم صدای خوشحال مامان توگوشی پیچیددم برای صدای یه ذره شده

بود.

-الو

-الوسلام عزیزم مامان چرا گوشی رو جواب نمیدی نگرانت شدم. خوبی؟

-خوبم مامانم .

-کجای؟

-بچهها اومدن کرج العانم بافرید دبیرونم.

-واقعا بهش سلام برسون .

-فرید مامان سلام میرسونه. سرشواورد کنار گوشی وگفت:

-فدای خاله خوشگل خودم بشم.

-قربونت بره خاله رویامامان جان صدات گرفته چیزی شده؟

-نه مامان خوبم .

-رویاباخاله رفتیم بازاریه عالم واستون لباس وخرت وپرت خریدیم.

تاوادم جواب مامان وبدم فربدانداخت توی یه چاله درد پیچید توی تمام بدنم .

- آخخخخخخخخخخخ .

-چی شد رویا؟؟

نفسم بالا نمیومد که بخوام جواب مامان رو بدم. گوشه روبرو فربدادم اونم خودشو ریلکس جلوه داد و گفت:

-خاله جونم چیزی نشد انداختم تودست انداز دخترلست دردش گرفت خاله رویا نمیتونه حرف بزنه من بهت زنگ میزنم.

-خاله جون چیزی شده ؟

-نه دورت بگردم مراقب خودت باشی خدا حافظ.

از درد قرمز شده بودم.

- رویا خوبی ؟ به خدایادم رفت .

-اه کی به تو گواهینامه داده .

-ببخشید دیگه؟

-خواهش میکنم اما هنوز کار دیشبیت یادم نرفته.

-منم یادم نرفته باید یکی باشه حال تو رو با اون غرور مسخر تو بگیره.

-هههه بسه تو رو خدا. معلومه کی مغروره!!

دیگه تادم خونه حرفی نزدیم رسیدیم من بدون اینکه تشکر کنم پیاده شدم . میدونم کار خوبی نکردم اما واقعا از دستش ناراحت بودم ... زنگ وزدم فربدم اومد در باز شد من رفتم داخل مریم خانوم وشوهرش (مش رمزون) توحیات بودند تا منو دید اومد جلو. چهره هردوشون خیلی نگران بود مریم خانوم رو به من گفت:

-سلام خانوم جون الهی نباشم چی شده خانوم؟ من میخواستم پیام اماگفتن شما امروز برمیگردین و آقا فرد پیشتونه . خدا خیرشون بده....

فهمیدم فرد دیشب بیمارستان مونده . نمیدونم چرا یه لحظه خواستم حال فرد رو بگیرم بدون اینکه نگاهش کنم روبه مریم خانوم گفتم

-کی گفته دیشب آقا فرد اونجا بوده؟ من تا صبح تنها بودم اصلا یادم به تون بود و گرنه زنگ میزدم توییایی.

رفتم داخل فریبا و نازی اومدن برای احوال پرسى منم با هر دوشون سلام کردم و رفتیم داخل اتاقم . گوشیم زنگ خورد درها بود حرف زدیم و بهش گفتم که داشتیم از پلهامیرفتیم بالا که پام لیز خورده و پهلوم خورده به لبه ی پله و یکی از دندهام یکم آسیب دیده خودم از دروغ مسخره ی خودم خنده ام گرفته بود . رها خیلی ناراحت شد که چرا زود تر بهش خبر ندادم و گفت که بلیط میگیره واسه امشب و میاد . خیلی خوشحال شدم همیشه رها تو شرایط سخت پشتم بود . روی تخت خوابیدم سعید از دیشب پیامی نداده بود نمیدونم نتیجه پرونده ام چی شد محمد و پیدا کردن یانه؟ حتما پیدااش بکنن بهمون خبر میدن . تو همین فکر بودم که در زدن

-بفرمایید؟

-خانم براتون آب میوه اوردم . اجازه است؟

-بیا.

لیوان رو ازش گرفتم یه نفس رفتم بالا.

-آخیش چسبید.

-نوش جونتون .

-ممنون.

رفت بیرون تا اومدم روی تخت بخوابم فریبا و نازی اومدن تو.

نازی- عزیزم بهتری؟

-خوبم. بچهها اگر چیزی لازم دارید به مستخدم هابگین شرمنده من نمیتونم خودم بیشتون باشم راستش حالم زیاد خوب نیست.

-فدات شم عزیزم باور کن من میخواستم دیشب بمونم فریدگفت خودش پیشت میمونه گفت باهات کارداره...

یه نگاهی به فریبا انداختم. وگفتم:

-فدات عزیزم

تاناها ربا فریبا و نازی مشغول صحبت بودیم مستخدم اومد و گفت که ناهار آماده است. روبه نازنین و فریبا گفتم:

-شماها برین منم العان میام .

بچهها رفتن یه نگاهی به خودم توی آیینه انداختم چقدر رنگم زرد شده بود یه رژلب از روی میز برداشتم اومدم بزنم اما پیشمون شدم رژلب روانداختم روی میز و از اتاق بیرون اومدم سرمیزنشستیم همه مشغول غذا خوردن بودند اما من اشتها نداشتم مشغول بازی کردن با غذا بودم که فریدگفت:

-رنگت زرد شده بخور دیگه.

-اشتهاندارم .

از سرمیز بلند شدم و به آشپزخونه رفتم قرص هاروازیخچال برداشتم یکیش برای بعد از ناهار بود یکی ام نوشته بود در مواقع درد هر دو رو خوردم. اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که فرهاد اومد تو آشپزخونه یه نگاهی انداختم و خواستم برم که گفت:

-حال دوست پسرت چگونه؟ نمیدانم ملاقاتتون.... بهش نمیاد بی وفا باشه (وبعد یه لبخند تمسخر آمیز کرد)

برگشتم سمتش و با تمام حرصی که از حرفش کردم گفتم:

-میاد تو غصه نخور.

-من موندم تواز چی این خوشت اومده. اما قدیمی ها خوب گفتن خلاق هر چه لایق...

-میدونی از چی اون خوشم اومد از اینکه وقتی دید کسی مزاحمم میشه با اینکه هفت پشت غریبه بود اما به خاطر من تورووی پسره و ایساده تورووی دوستش. نه مثل تو که اصلا و است مهم نیست میدونی من محتاج طرفداری یه پسر نیستم اما اون با همین خودش بوبه من ثابت کرده میدونی چرا جوابم واسه خواستگاریت منفی بود واسه اینکه تو هنوز بعد از بیست و یک سال منو نشناختی ماهمیشه کنار هم بودیم اما تو هنوز نمیدونی من چی دوست دارم؟ تو آگاه منو دوست داشتی اینا و است مهم بود اما... میدونی عیب تو چیه فرهاد انقدر مغروری که حتی مثل آدم به من ابراز عشق نکردی. یادته همیشه منو مینداختی تو دل خطر از همون بچگی تا حالا چه با کارات چه با حرفات فرهاد از من که گذشت اما اینو همیشه بدون مهم ترین چیز برای یه زن قبل از همه چیز امنیتیه

بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اشپز خونه بیرون اومدم روی مبل نشستم و تلویزیون روشن کردم که یه دفعه عطسه کردم خیلی پهلووم درد گرفت انقدر که نمیتونستم حتی یه اخ بگم. نازی اومد سمتم که بادیدن چهره ی من دادزد:

-رویای شدی؟ فرید... فرید...

فرید اومد سمتم رنگم از شدت درد سیاه شده بود. فرید صدام میزد اما نمیتونستم جوابش رو بدم مریم خانوم یه لیوان آب اورده که کنارم بودند فرهاد لیوان رو ازش گرفت اورده کنار دهنم یه مقدار خوردم نفسم بالا اومد یه خرده از دردم بهتر شده خاطر عطسه ای بود که کردم. سرموبه مبل تکیه دادم چشمامو بستم.

فرهاد - خوبی رویا؟

چشماموباز کردم نگاهش کردم چشماش پرازاشک بود بقیشون هم همین طور لبخند زدم و گفتم:

-چتونه شماها... انقدر حالم بد شد که اینجوری اشک توی چشمای همتونه خوبه خیالم راحت شداگه مردم چهارتاگریه کن دارم.

فریبا اشکهاشو پاک کرو باخم گفت:

-خدانکنه دیونه. داشتیم هممون از ترس میمردیم. چی شد؟

-عطسه کردم پهلوم خیلی درد گرفت.

باکمک بچهها از جام بلندشدم رفتم تواتاق روی تختم دراز کشیدم فریبا کمکم کرد خوابیدم از اتاق بیرون رفت. گوشیم زنگ خورد برداشتم سعید بود.

-الو

-الوسلام

-سلام خوبی

-ممنون چرا جواب نمیدی هزار بار زنگ زدم یا خاموش بودی یا جواب نمیدادی. نمیگی من نگرانتم البته فکر نکنم برات مهم باشه .

-سعید. پسر خوب. میفهمی من حالم خوب نبوده یکی از دندهام ترک برداشته حتی میترسم عطسه بکنم خواهشاً انقدر درکت پایین نباشه .

-رویاببخشید باور کن اصلا حالم خوب نیست من نگرانتم از اون پسر خالتم حرصم گرفته دوست دارم خفش کنم شماره ی منو برداشته هرچی از دهنش دراومده بار من کرده البته منم ساکت نبودم هرچی گفت شنید.

- وای سعید چرا دهن به دهن فرهاد میذاری میفهمی اون فامیله همین جوریشم فربدکه فهمید کم از دستم ناراحت نیست .

-میخواستی دهنمو ببندم هرچی گفت بگم چشم.

-نمیدونم من هیچی نمیدونم اصلااگه زنگ زد جوابش رونده خب؟

-باشه. کاری نداری

-نه. خدا حافظ.

قطع کردم حاله خوب نبود تا چشمامو بستم خوابم برد.

فصل پنجم

چشمامو باز کردم خونه خیلی آروم بود هیچ صدایی نمیومد از جام بلندشدم بدون اینکه به آینه نگاه بکنم از اتاق اومدم بیرون. هیچ کس تو خونه نبود فقط تلویزیون روشن بود رفتم کنار تلویزیون که زنگ زدند از دیدن پشیمون شدم وبه این نکته که حتما پسر مریم خانوم اکتفا کردم دررو باز کردم امانفهمیدم کی بوداچه دستش وروی لنز آیفون گذاشته بود حدس میزدم کی باشه؟

-کسی خونه نیست؟

رفتم دررو باز کردم رها بود باهم رو بوسی کردیم .

-چقدر خونه خلوته مگه نگتی بچهای خاله اینجان؟

تا اومدم حرف بزدم دیدم فرهاد از جلوی تلویزیون بلند شد و گفت:

-سلام خوبی؟

-قربونت. شما دو تا تنهها بودین؟

-نه ابجی جون من تازه از خواب بیدار شدم اصلا نمیدونستم فرهاد اینجاست؟

فرهاد - رویا ماصبحونه رو باهم نخوردیم چرا دروغ میگی؟ عزیزم رها از خوده (بعدم یه چشمک زد)

چشمم داشت از تعجب در میومد گفتم

-من....چرا دروغ میگی من تازه بیدار شدم فرهاد

رها-باشه عیبی نداره فقط دروغاتون رو هماهنگ بکنین.(بعدم خندید)

نمیدونستم چی بگم خیلی از دستش زورم گرفته بود حالا رها در مورد ما چی فکر میکرد خدامیدونه.
چون روبه من یه لبخند مشکوک زد و روبه فرهاد گفت:

-باباجیم که کاری نداشتی؟

فرهادم پروبرگشت گفت :

-فعلا نه...

واااای خدا چقدر این پرومن از خجالت و حرص کارنکرده قرمز شده بودم اونوقت اون.. نوشیدنی هامونو که خوردیم فرهاد توضیح داد که نازی و فربدرفتن دکتر و فرببام بایکی از دوستای دوران دانشگاهش قرار داشته و باید میرفته و اونم مثلا مونده که مراقب من باشه. رهام روبه من گفت:

-کنکه جوابت مثبت شده پسر خاله افتاده تو زحمت؟

فرهادم روبه فرببا گفت:

-اگه به عوض شدن باید نظر من عوض بشه نه ابجی شما ایشون العان سرشون شلوغه
وضعیتشون میبینی از صدقه سری خاطر خواهاشه. بعدم یه پوزخند زد و بعد از عذر خواهی رفت سمت
گوشیش .

رها-منظورش چیه اصلا تو چرا اینجوری شدی؟ چرا زود تر به خودمون خبر ندادی؟

تمام ماجرا رو برایش گفتم .

-نمیفهمم اصلا اون یارو غلط کرده روتو دست بلند کرده بزار خودم کارهای قانونیشو پیش میگیرم
مگه الکی امارو یا ما جرای سعیدام بمونه واسه بعد....

رها از همه ابجی هامه ربون تربودا ماقول خودش تومسائل امنیتی سختگیر تر از مامان بود نمیدونم این سخت گیریش به کی رفته بود؟ رها رفت تابه دوش بگیره سحرم رفت پای تلویزیون از پنجره نگاه کردم فرهاد روی تاب نشسته بود رفتم توی اشپزخونه و بین سرویس چاقوها ساتور رو برداشتم و رفتم توی حیاط از کنار گلها رفتم که نبینتم از پشتش اومدم هندزفری توی گوشش بود و خدا رو شکر نمی شنید رفتم پشت سرش و دستمو حلقه کردم دور گردنش و ساتور رو در فاصله ی دوری از گردنش گرفتم که خدایی نکرده اتفاقی پیش نیاد. اروم کنار گوشش گفتم:

- نشنیدم اون موقع چی گفتی فععهعلابامن کاری نداری! ههههههه خیلی جالبه تومنو نمیخواهی مردی یه بار دیگه بگو چی گفتی... بگود یگه... بگو....

- دیونه چی کار میکنی؟ از مامانت اجازه گرفتی چاقو دست گرفتی دستتونبری خانوم کوچولو.

- نه آقا بزرگ اونی که میبرم خرخره توست نه دست خودم.

دستمو کنار زد و منو کنار خودش نشوند. فرهاد گفت:

- تعجب کردی امروز باهات مهربون شدم اره میدونم میدونی امروز چه روزی؟

- نه چه روزیه؟

- یادته دو سال پیش باهم قرار گذاشتیم دیگه نه من تراوایت کنم نه تو..

اخی یادمه تویه روزه تابستونی که نزدیک تولدم بود با فرهاد رفتیم بیرون که هم برام با سلیقه خودم کادو بخره هم باهم حرف بزیمم تورا رفتیم بستنی فروشی اون جا باهم قرار گذاشتیم که دیگه هم دیگر اوایت نکنیم جالب اینه که هیچ کدومم به قولمون وفانکردیم اولم فرهاد دزدی بر قویش و فردای همون روز یه سطل آب روم خالی کرد و من از شدت سرمای اون آب سرماخوردم. یادم نمیره ولی اون چه خوب یادشه فکر نمی کردم یادش بمونه. یه آهی کشیدم و روبه فرهاد گفتم:

- اره یادمه .

- کاش برمیگشتیم به همون بچگی مگه نه؟

- دوست داری بگردی (یه خنده ی تمسخر آمیز کردم و ادامه دادم) شنیدی میگویند خدایای حق نشسته یاده بچگی چقدر اذیت میکرده حالام بچگی فرق زیادی نکرده ماما هست خاله هست فربدو فربیا هستن امامهم ترین فرقی اینه که جای منو تعویض شده اون موقع تو اذیت میکرده حالامن؟ نظرت چیه؟ عالی مگه نه؟

- توداری تلفاتی میکنی اونم سرزندگی وقسمت هر دو مون اون بچگی بود تو خودتم میدونی من تو رو دوست داشتم حالام دارم رویا... رویا زندگی خودمون وباشتباه خراب نکن من التماس نمیکنم واسه اینکه باشی بالاخره علاقه باید دو طرفه باشه تا نتیجه بده .

- دو طرفه ... علاقه من و تو. فربا میتونم بپرسم تو واسه جلب علاقه من به خودت چی کار کردی؟

- همین که دارم از اشتباهت میگذرم این خودش خیلی ارزش داره نداره؟

- توهنوزم بلد نیستی ابراز علاقه بکنی متاسفم خیلی.

اومدم تو پسره مغرور فکر کرده کی هست که سر من منت میذاره و میگه میگذرم صدسال سیاه نمیخوام بگذری. رفتم توی آشپزخانه و یه بشقاب پراز میوه آوردم با سحر جلوی تلوزیون خوردم و حرف زدیم. بعد از ناهار رفتم توی اتاق که فربا و اومدانگارد کترشون خیلی طول کشیده بود آخه برای ناهارم زنگ زدن و گفتن ناهار نمیان اومدم بیرون نازنین و فربدشش سال بود که باهم ازدواج کرده بودند اما متاسفانه بچه دار نمیشن و نازی بابت این مسئله خیلی ناراحت بود چون مشکل از خودش بود. هر دو شون خیلی بچه دوست داشتن و سریع اقدام کردند برای درمان اما متاسفانه هیچکدوم جواب نمیداد و این دکتر که رفتن میگفتن دکتر خوبیه و یکی از اقوامشون معرفی کرده. رها و فربیا کنار نازی نشسته بودند داشتن آرومش میکردند. فربدم یه گوشه نشسته

بود و بد تو خودش بود رفتم کنار نازی سلام کردم اما پیشمون شدم از نشستن

کنار اونها. فربد تنها بود رفتم اونجا. از وضعیت هر دو شون معلوم بود دکتر چی گفته کنار فربد نشستن سرشو چرخوند طرفم و یه لبخند ظاهری زد و دوباره سرشو انداخت پایین و دستشو برد لای موهاش معلوم بود داغونه و داره ظاهر خودشو کنترل میکنه از ته دلم از خدا خواستم کمکشون

کنه... فربد حرفی نمیزد و من ام نمیدونستم چه جوری آرومش کنم و سر صحبت رو باز کنم تا اونم

حرف بزنه و آروم بشه. یاد حرف پدر بزرگم افتادم که همیشه به هممون میزد.

-فربد....میدونم انقدر حالت بدهست که حوصله نصیحت واین حرفها رونداشته باشی اما بابایی همیشه میگفت :خداروبه خاطر دادهاش وندادهاش شکر کن شاید ماضرفیت نداشته باشیم شاید حکمتشه .فربد از کجامیدونی بچه دارشدنت به نفعته اگه بشه یکی مثل رامین ماچی؟ مامان من خودشوبه هردری زد و از خدا پسرخواست از خودش پیرس همیشه واسه مامیگه از خدا فقط پسر میخواستم وهیچ وقت نمیگفتم اگه صلاحته حالارامین کجاست؟هممون وول کردورفت یادته واسه فوت بابام ام اگه اومدبه خاطر حرف مردم بود چه فایده فربدمن فقط حرفم اینه همیشه خداصلاح بندهاشوبیشتر از خودشون میدونه مگه غیر ازاینه .

-نه رویامن اینارومیدونم اما خسته ام نگران نازی ام ببین چه جوری گریه میکنه؟

-اونم آروم میشه. توام به جای اینکه اینجابشینی بروکنارش وآرومش کن اون به تو احتیاج داره اون خودشو مقصر میدونه .بروکنارش داداش گلم

فربد روبه من یه لبخند غمگین زدورفت کنار نازی میدونستم ناراحته اما به روی خودش نیاره واقعا مرده...منم بلندشدم ورفتم تو آشپزخونه یه قرص خوردم ونشستیم کنار میز مریم خانوم داشت سالادمیکرددم هوس سالاد درست کردن کرده بود سالاد واز مریم خانوم گرفتم وگفتم که بقیه سالاد و خودم درست میکنم سالاد و درست کردم وبا گوجه وزیتون وخیار تزیینش کردم نهار و آماده کردیم وبعداز خوردن نهار بابچه اقرار گذاشتیم که شب بریم پارک وقلیون سرا.رفتم تواتاق که دیدم فرهاد روی تخت من خوابیده .

-فرههههههههاد؟

یه دفعه از جا بلند شد وگفت:

-مرگ چراجیغ میزنی خواب بودم .ای وای خدا این دختره دیونه است من موندم اون دکترسونوچرانگفته این بچه ی توشکم خاله ی مامنگله اخه من موندم تو چرا اینجوری شدی؟

-تور و خدا نگاه کن زبونشم درازه کی به تو اجازه داده سر جای من بخوابی اونم روتخت من...هیچکی جرئت این کارونداره اونوقت تو فرهاد.....

-ببین قبل ازاینکه حرف بزنی بایدبخت بگم که من جواب میخوام یا...!

-جواب چی؟

-جواب ازدواج بامن؟

-عزیزم توهم زدی بخواب ..

-رویا بی شوخی

اومدم سمتش وپتوروگرفتم وکشیدم وگرفتم تو بگلم...

یه خنده ی شیطون کرد وگفت:

-قول میدم اگه زخم بشی این تخت وپتوایم بیارم توخونه خودمون.

کنارش روتخت نشستم وروبش گفتم.

-فرهادشرط دارم...

-حله

-قبلش گوش بده توتاینبجاش فقط یه پسرخاله مغرورولج بازبودی منم برام مهم نبودچون فقط به

چشم یه پسرخاله نگاهت میکردم اما یه هفته بهت وقت میدم تاخودتوبهم ثابت کنی؟ باش؟

-چجوری؟

-اونونبایدمن بگم تالاعانش فقط یه پسرخاله بودی اماازاین به بعدیه خواستگاری درضمن نمیخوام

کسی ازاین قضیه چیزی بفهمه .

-باشه اما منم یه شرط دارم.

-بگو.

-حالا باشه بعداز شرط تو.

-باشه. خب حالا پاشوروتخت من .

-نه دیگه من العان تازه جام گرم شده بعدشم آدم شوهرشو که بیرون نمیکنه.

خنده ام گرفت وووای که چقدر این آدم پرووو.

-شوهر...فرهاد توهم نزن گفتم بزار فکرکنم...

-پاشودیگه.

ازتخت اومد پایین وبایه شب بخیرازاتاق رفت بیرون. روی تخت خوابیدم میخواستم باخودم روراست باشم اره دوستش داشتم اما به عقیده ی خودم دوست داشتن کافی نیست واسه ی یه زندگی آدم بایدعاشق طرف مقابلش باشه .همیشه جلوی دلم وایستادم که نگم دوستش دارم آخه اونم هیچ وقت نمیگفت فرهاد خودشو تو بچگی بهم ثابت کرده بود همیشه بین بچهها مراقبم بود. اما از وقتی رفت آلمان عوض شد چهارسال رفت اونجا برای ادامه تحصیل وقتی برگشت رفتارش خیلی عوض شد. انگاریه آدم جدید شده بود نمیدونم تصمیم درستی گرفتم یانه؟ انقدر خسته بودم واز قدرت این قرص های مسکن خوابم برد. باصدای سحراز خواب بیدار شدم .

-خاله جون پاشوعمو پرویز اینادارن میان.

با اسم عمو پرویز از جا پریدم. مامان که گفت وقتی برگردن میاد عمو پرویز همون بود که حق بابارو تو باغ لواسون خورده بود میتونستم از پشش بر پیام میدونستم چرا اداره میاد میدونه مامان نیست فکر کرده میتونه مارو با حرفاش خرکنه اصلا برای چی رها گذاشته بیاد یادمه بابا قبل مرگش گفته بود: احترام عموتون ونگه دارین وگرنه ...میدونستم چه جوری جوابشو بدم اون انقدر با موادیت کرد تادق کرد از دستش. از جام بلندشدم شالموسر کردم ورفتم بیرون که دیدم انگار اومده بودن ونشسته بودن توسالن واقعا بعضی مواقع خدابه یکی میده که هیچ وقت لذتی ازش نمیبره از وقتی من عموم ویادمه همین یدونه کتو میپوشید برعکس دختر او پسر اش که خوب خرج میکردند رفتم تواتاق مامان وکیف مدارک رو برداشتم واومدم پایین. عموم و آرش ودختر عموم اومده بودند همشون بلند شدند و عموم گفت

-چه عجب رویا خانومم اومدن نمیگی عمودلش برات تنگ میشه.

تودلم گفتم اره اونم دل تو. توفقط دلت واسه پولات تنگ میشه نه من. یه پوز خنده
تمسخر آمیز کردم و گفتم:

-بفرمایید. خوش اومدین.

-خوبه حالا که مامانت نیست توهستی این خندهای تمسخر آمیز و همه رفتارای مامانت هست البته
حق دارین از بس که ماروندیدین رفتار تون شده مثل اونا یه نگاه به فربدانداختم صورتش
قرمز شده بود فربدخیلی مامان و دوست داشت و میدونستم داره به زور خودشو کنترل میکنه
رومو کردم طرف عموم و گفتم:

-عموجون آدم محبت میبینه که محبت میکنه درضمن از شما به ما خیلی رسیده میترسیم
بیشتر از این رودل کنیم با این حرفم رهاو فربدو فرهاد خندیدن.

-دستت درد نکنه حالا عموتو مسخره میکنی؟

-این چه حرفیه واقعیه مگه جز اینه؟

آرش - باباجون شما اومدی بابزرگشون صحبت کنی که نیست حرفاروبه رهاجون که فعلا جای
زنمو هستن بزنین و بریم من کاردارم. باید برم سر ساختمون.

منم گفتم - سر ساختمون؟ تا اونجایی که من یادمه شما تو خونه بودی نکنه جدیدا مهندسی گرفتی؟

-من مهندسی داشتم اگر تو خونه بودم از پول بابام میخوردم نه مال تو؟

-مطمئنی اون پولی که بابات واسه شماها خرج میکنین حق من و دوتا ابجی هام نیست؟ چی
فکر کردی شما باغی که بیشترینش حق بابای منه و اجازه میدین به عروس و دامادوشبی خداد تومن
درمیارین اونوقت میشینی جلوی من کلاس پول باباتومیزیاری جالبه.

الینا (دختر عموم) - وایا رویاجون اون باغ کوچک که در آمدنداره من خودم یادمه اون موقع که بابای توو بابام شریک شدن اون باغ یه باغ داغون و خرابه بودالغان بابای من کردتش باغ بزرگ محمدی فهمیدی؟

رهاام گفت - جالبه به کی داری این حرفهارومیزی ما خودمون رفتیم توی اون باغ. عموفقط چندتالاجیق به اون اضافه کرده. بعدم یه هکتار باغ بوده که خیلی قدیم بابام وعمو خریدن حالاشد باغ کوچیک. جالبه.

آرش - پس پولی که سالانه خرجش میکنه ومیده به کود و برق و رسیدگی به باغ و بابای تومیده.

نفهم حالیش نمیشد بابای من مرده از جام بلندشدم با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

- هههههوی آرش حرف دهننتوبفهم بابای من مرده درضمن نمیکردین مطمئنن برای شماام نفع داشته تا اونجایی که من یادمه عمو کاربردن نفع انجام نمیداده ونمیده .

رها - بعدشم از همون اول سهم مارو میدادین عموجون شنیدیم کارت توشهرداری گیر کرده وگرنه عمرن طرف مامیومدی وحقمون رومیدادی. حالام این حرفهارومیزی که از حق ما بزنی.

عموم ام رفتار همیشگیشو شروع کردوقتی نمیتونست جواب بده خودشومیزدبه مریض قلبی ودخترشم شروع میکردبه جیغ و دادوبیداد کردن. عموخودشوانداخت روی مبل ودستشو گذاشت روی سینه اش وطبق معمول الیناخانوم داشتن دادوبیدادمیکردن که باباموکشتین. منم یه لبخند زدم وگفتم:

- اخی عموجون این رفتار قدیمی شده هروقت نمایشوتون تموم شدبیا این مثل آدمای روراست باهم حرف بزنینم الیناجون غصه نخورخدایی نکرده اگر عمو چیزیش بشه تازه مساوی میشیم مگه نه؟

- عموام از جاش بلندشد وگفت:

- تو حاضری عموت بمیره؟ دستت درد نکنه.

-عموجون بابای من بهم یاد داده احترام بزرگ ترم ونگه دارم نه مثل بچه‌های شما که هرچی ازدهنشون دراومد به مامان من گفتن.

الینا-چرا حرف درمیاری؟ ماکه همچین کاری کردیم.

-دهن منوباز نکن الینا. جالبه کی؟ واقعا فکر کردین مایادمون میره اون روزی که واسه مراسم چهلم باباومدین چه جووری بامامانت تورووی مامان من وایستادین ببین عموجون شما مطمئن باش شاید بابا بخشیده باشه یا مامان ببخشه اما ماهیچکدوم نمی بخشیم خب؟

از جام بلندشدم وگفتم:

-درضمن مطمئن باشین ما اونقدر مدرک داریم که بخواییم حقمونوبگیریم اگه سکوت کردیم به پای بی ارزشی نزارید ما احترام نگه میداریم.

آرش-تواگه مدرک داشتی اینجانمیشستی توانقدر پروهستی که بیای حقی که خودتون اسمشو گذاشتین ومیگرفتین.

فرهاد عصبی از جاش بلندشد وگفت:

-حرف دهننتوبفهم.

-سرکاری باشن. اصلا تو چرا تو جمع خانوادگی مانشتی؟

منم گفتم-اولن اینکه کیه به توربیطی نداره دوماگه نشستن ما ازشون خواهش کردیم
گرفتی؟؟؟؟؟؟

-ببین فکر نکن اگه بابات مرده یا اون داداش مفخورت رفته اونور هرکاری بخوای میتونی بکنی من حواسم به کارات هست. اگه قول بدی دختر خوبی باشی شاید اومدم گرفتمت....(بعدم یه خنده ی بلند کرد و ادامه داد)

-حالا قول نمیدم از فرداهی زنگ نزنن بیامنو بگیر حوصله ندارم.

منم از جام بلندشدم وگفتم:

-ببین من تورو نوکر خودم حساب نمیکنم یه آدم معتاد یه الکلی ...

-نزاشت بقیه حرفمو بزخم و گفت :

-ببین الکی ام باشم پیش پدرمو دارم هستم نه مثل داداشت که معلوم نیست داره اونجا چیکار میکنه.

-ببین بدبخت تو چرا بند داداش من میکنی جرعت داری از خودم بگو

رها-سهه ابجی .روبه عمو کردو گفت:

-عمو چون شماام هر وقت قصد داشتین حق مارو بدین بیاین اینجا.

عمو ام کیفشو برداشت و رفت بچهام پشت سرش. بعد از بدرقشون توسط رها برگشت تو. همه نشستیم منم نشستم و دستامو حلقه کردم دور سرم. ی ربعی همه ساکت بودن که فرید گفت:

-بچه احققتون از باغ چقدره؟

منم گفتم

-توی قلنامه یی که محضر بین بابا و عموبستن هفتاد درصد ملک برای بابا هست سی درصدشم برای عمو.

-والای خدایی راست میگی یعنی عموت باسی درصد اینجوری سینه سپر کردن .

رها-ساده ای عزیز من این عموی من ب خاطر دو تومن آبرویی طرف ومیبره چه برسه ب سی درصد.

گفتم-ولش کنین بچهاما به این ماجرا عادت داریم. پاشین پاشین بریم ی چیزی بخوریم .
 موافقین با کباب. نظرم با موافقت همه روبه روشد از مریم خانوم خواستیم مواد کباب و درست کنه .
 متاسفانه رفتنمون برای پارک کنسل شد و قرار روبرای بعد گذاشتیم . فرید از بقیه عذر خواهی کرد و گفت که میره استراحت کنه . رها ام با سحر رفتن تواتاق که سحر درس بخونه و طبق معمول من

موندم و آقا فرهاد منم رفتم ب طرف حیاط وارد حیاط شدم و روی نیمکت نشستم. و اای که چقدر هوای خوبیه. چشمامو بستم نسیم خنکی خورد به صورت تم توی فکرای قشنگ بودک که...
- اای روانی چیکار میکنی؟ فرهاد خیس شدم (فرهاد شلنگ آب و گرفته بود طرفم به کلی خیس شدم)

فرهاد- حفته. توفکرچی بودی هاان؟

- فرهاد دستم بهت برسه نصفت میکنم.

بالخره راضی شد شیر آب و بست منم سعی کردم خودموریلکس جلوه بدم تا آومد کنارم دویدم دنبالش.

- وایساجرعت داری وایسا حالیت بکنم.

- (بلند خندید و گفت)

- زورت گرفته حسابی.

لباس فرهادو گرفتم و کشوندمش طرف خودم هر دو مون خوردیم زمین.

- پاشوتپل له شدم. (وای خدا فرهاد افتاده بود روی من و تکون نمیخورد)

فرهاد- نه من که جام خوبه. تومشکلی داری بامن.

فرهاد غلط کردم تو رو خدا پاشو دارم له میشم ارنجت تو معده م هست. میخواست پاشه که ی دفعه دیدم رهاروبه روم هست. یا خدا این اینچا چیکار میکنه.

رها- به به چشم و گوشم روشن شما هادارین چیکار میکنین. هاان؟

- چیزه... رها... (فرهاد پرید وسط حرفمو گفت):

- چیزی نیست غیرتی نشونشسته بودا و نجار فته بود توفکر من.. منم خیسش کردم از توفکر بیاد بیرون بعدم دنبال هم کردیم تا پای هر دو مون لیز خورد و زمین خوردیم.

-من تو فکر تو بودم... وای خدا تو عجب توهم هایی میزنی.

به کمک رها از جام بلندشدم و یه نگاهی به لباسام انداختم همش خیس خیس بود. رفتم به طرف خونه و لباسام عوض کردم. و روی تخت دراز کشیدم یه کمی استراحت کردم و بلندشدم و یکی از کتاب هامو برداشتم و شروع به خوندنش خیلی جالب بود از رمانهایی بود که از کتابخانه گرفتم. گفتم کتابخانه قرار گذاشتیم فردا بامهتاب بریم کتابخانه. شروع کردم به خوندن داستان. غرق در خوندن داستان بودم که درزدم.

-بفرمایید

سحر - خاله جون عمو فرید گفت بیای بیرون.

-باشه خاله جون العان میام. نگاهی به ساعت انداختم حدودده بود و من یه دوساعتی بود توی اتاق بودم از جام بلندشدم و شالمووسر کردم و خودمو جلوی آینه مرتب کردم و اومدم بیرون کسی توی سالن نبود حدس میزدم همه برای پختن کباب بیرون باشن صدای فریبام از بیرون میومد فک کنم برگشته. رفتم بیرون

-سلام به همگی

فریبا - سلام عزیزم

بقیه ام جواب سلاممو دادن کنار فرید ایستادم مشغول باد زدن کباب ها بود و سحرورها و فریبام روی تخت مشغول سیخ کردن گوجه بودن فرهادم اونور روی تاب نشسته بود سرش توگوشی بود منم کنار رهانشستم و با فریبام مشغول حرف زدن شدیم که یه دفعه گوشه فریبازنگ خورد با عذر خواهی از جمع رفت بیرون. یه سکوتی برقرار شد همه تو فکر بودن یه نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم خبری از کسی نبود گوشه و کنار گذاشتم و توپ و برداشتم و با سحر مشغول بازی شدیم داشتیم بازی میکردیم که فریبام اومد و سه تایی مشغول بازی شدیم و با صدای فرید به طرف بچه رفتیم و همه مشغول غذا خوردن شدیم نمیدونم چرا فرهاد ناراحت بود فریدم همین طور.. غذا که تموم شد مریم خانوم مشغول جمع کردنش بود که فرید و فرهاد رفتن و گوشه ای مشغول حرف زدن شدن و فرهاد برگشت تو جمع و گفت: بچه ها گه کاری با ماندارین ما بریم.

رها- وای کجایم خوبین برین؟؟؟

فرهاد- نه بریم بهتره یه مشکلی پیش اومده باید حلش کنم.

رها- اخه یه دفعه چی شد؟

فرهاد- مهم نیست حل میشه .

رها- خب بگوچی شده؟

منم گفتم- رها جان اسرار نکن شاید مسائلشون شخصیه .

فرهاد- ن به خدا اصلا مسئله ی مهمی نیست .

-عیبی نداره اگر اینطوری راحتین موردی نداره خب.

-چی بگم به خدا.

منم به مریم خانوم گفتم

-زودتر وسایلو جمع کن واسه توراه بچها خوراکی بزار.

رهاام رفت که با فردا حرف بزنه منم نشستم روی تخت . فرهاد کنارم نشست و گفت:

-خوشحال شدی دارم میرم ؟ دقیقامعلومه. اره دیگه من برم که راحت با اون پسره بری بیرون.

- نه عزیزم تو بگو میخوام برم چون با دوست دخترم دعوا شده . واقعا فکر کردی اطرافیان

خرن. داشتی باهاش حرف میزدی شنیدم . خیلی دوستش داری دقیقامعلومه.

-من.... دوست دختر... نه باور کن.

خودمو کامل به طرفش چرخوندم و گفتم:

-فرهادمن از توچشمات میفهمم داری چیکار میکنی .حدس میزنم پای کی وسط باشه .طبق معمول همیشه تو که میای اینجادرخترعموتون ناراحت میشه وحول برش میداره که دارن عشقشوازش میگیرن.بهش بگونگران نباشه .

-بس کن رویا...بس کن لطفا

-فرداتولدمه . توهمیشه سرتولد من همین کارارومیکنی .اصلاموردی نداره میتونی بری.

-تولد...داری اشتباه میکنی؟مگه تولد توآذرنیست.

-خنده ای ازروی تمسخرکردم وگفتم:

-اره بایدم یادت نباشه.

-رویاعذرمیخواوم .باشه نمیرم

-اصلاحرفشونزن پاشوپاشوبرونمیخواوبه خاطرمن بمونی .من انقدرفک وفامیل ودوست دارم که واسه تولدم بیان که نیاز به موندن توبامنت نیست.

ازجام پاشدم ورفتم طرف خونه.ازپلها رفتم بالاوبدون وقفه توی سالن به طرف اتاقم رفتم ودروقل کردم.فرهاد یه دختر عموداشت که خیلی فرهادرودوست داشت ومدتی که آلمن بود خونه ی عمه اش زندگی میکرد ومنم یه حدس هایی در مورد رابطشون با دختر عمه اش میزنم اماتاحالابه روی فرهاد نیوردم از فریبا شنیده بودم که یه مدتی میشه برای زندگی به ایران اومدن اما اصلااابرام مهم نبود .هندزفریموبرداشتم وشروع کردم به آهنگ گوش دادن .به زورچشمهاموروی هم فشاردادم تاخوابم ببره.

باصدای گوشیم از خواب بیدارشدم مهتاب بود. به کلی قرارمونوفراموش کردم دکمه ی سبزوکه فشاردادم صدای مهتاب باتمام عصبانیت توی گوشی پیچید.

مهتاب-اه کجایی تو؟من دوساعته توی کتابخونه منتظرتم

-سلام عزیزم شرمندتم من تازه از خواب بیدار شدم تاچشم تو روهم بزاری پیشتم.

-بمیری رویابجم مهمون داریم خونه بایدزودتربرم.

-باشه.باشه اومدم.

سریع از جام بلندشدم ولباساموپوشیدم باعجله از اتاق رفتم بیرون.سریع رفتم توآشپزخونه
رهاوسحرمشغول خوردن صبحانه بودن.

سحر-سلام خاله صبحت بخیر

-سلام عزیزم صبح شمام بخیر.

بارهام سلام کردیم وبعدبایه لقمه که به اجباررهابرداشتیم از خونه زدم بیرون دروبازکردم
وباماشین رفتم توی راه بودم که یه نگاهی به خودم توی آیینه انداختم چقدرصورتتم بی روح شده
بود.اصلاامروز تولدمنه چراهیچ کس بهم تبریک نگفت.بیاینم از شناس ما این همه فامیل داریم
یکیشوون محض رضای خدا یه پیام ندادن.

توی همین افکاربییهوده بودم که مهتاب وکنارخیابون دیدم براش بوق زدم وماشین وپارک کردم
واز ماشین پیاده شدم که مهتابم اومد کنارم وسلام کردیم ویه عذرخواهی از مهتاب بابت معطل
شدنش وباهم رفتیم داخل وکتابهایی که گرفته بودیم وتحویل دادیم ومشغول انتخاب کتاب
جدیدبودیم داشتیم بین قفسهای کتاب راه میرفتم که نگاهم به یه کتاب خورد.به نظرکتاب جالبی
میومد روانشناسی کودک بودعلاقه ی زیادی به کتاب های روانشناسی داشتیم کتاب واز توی
قفسه برداشتم وبه طرف میزرفتم چندصفحه ای از کتاب خوندم داشتم درموردنوشتتهاش
فکرمیکردم که باصدای مهتاب به خودم اومدم.

مهتاب-رویابریم؟

-باشه بریم.

باهم از کتابخانه بیرون اومدیم ومن مهتاب وتادم خونشون رسوندم مهتاب ازم خواست چندلحظه
ای دم درمنتظرباشم.منم یه گوشه ای پارک کردم وداشتم آهنگهاموچک میکردم که احساس

کردم به نفر جلوی ماشینه سرمو اوردم بالا که دیدم سعید روبه روی من در حالی که دستشو گذاشته رو کاپوت. خیره داره نگاهم میکنه. یه لبخند بهش زدم تا او مدم پلک بزخم دیدم او مدم تو ماشین .

سعید- سلام عزیزم خوبی؟

-بفرما تو دم در بده.

-نه قربانت همینجا خوبه.

-ماشالا...روام که رونیست .

-ماشین خانومه خب.

-چی خانوم؟؟؟؟ یا خدا این دیگه آخر توهمه .

-نیستی؟

-معلومه که نه .

-یعنی چی رویا؟ چرا حس و حال آدم ومیگیری خب.

-آخه توهم زدن اصلا کار خوبی نیست. مافقط یه دوست ساده ایم.

-خب بابا بسه. دیگه چه خبر؟

-سعیدزشته پیاده شوالعان داداش مهتاب بیادزشته.

-میدونه.

-میدونم که میدونه ولی حیاام خوبه دیگه. بدووو

-یعنی برم؟؟

-میخوای تو باش من برم. والا

-خندید و گفت: نه ممنون من میرم ماشینم دستت باشه بعدن میام میگیرم برو پیش دوستات کلاس بزار.

(منم چشمم از تعجب باز شده بود) بادیدن قیافه ی من خندید و گفت:

-شوخی کردم سخته نکنی. من رفتم مواظب خودت باش.

-ممنون توام همینطور.

از ماشین پیاده شد و رفت توی خونشوون بوق زد که مهتاب زودتر بیاد بیرون که سعید درو باز کرد و گفت :

-جانم ..

با دست علامت دادم که برای مهتاب بوق زدم.

-چی پیام پیشت. کاری داری همینجا بگو.

سرمواز شیشه کردم بیرون و گفتم:

-باشمان بودم آقای محترم. برای همسایتون بوق زدم شما بفرمایید.

اومدم تو ماشین یه لبخند زد و رفت تو. مهتابم اومد و به امانتی که مامانش برای مامانم داده بود. از مهتاب گرفتم و باهمم خداحافظی کردیم و حرکت کردم تو راه مشغول گوش دادن آهنگ بود این آهنگ رو اولین یبار توی ماشین فرهاد گوش داده بودم

پابه دنیای کسی میزاری

که به اندازه ی من میخوادت

ردبشی یانشی از من باید

خاطراتمون برن از یادت...

مشغول گوش دادن بودم که گوشیم زنگ خوردنگاهی به شماره انداختم ناشناس بود. گوشه
خیابون نگه داشتم وگوشی وروجواب دادم

-بفرمایید

-سلام عزیزم

-سلام. شما؟

-فریدم خط جدیدمه.

-ببخشیدنشناختم. توام که فقط شماره عوض کن. مشکوک میزنوی.

-نه باباا سرم شلوغه.

-اوه اوه نه بابا. اصلامن باتوقهرم چرا به من زنگ زدی؟

-بامن... قهر... چرا؟

-اره باتو. چرا دیشب رفتین؟

-آهان. تقصیر فرهاد بود.

-خب حالا کاری داشتی؟

-رویایه پرونده ای دارم توشرکت تسنیم باید بری بگیری.

-باشه بعداز ظهرمیرم.

یه دفعه صدای فرید جوری که داشت گوشمو کرمیکردتوی گوشی پیچید.

-نه..نه همین حالا.

-خب باباچرا دادمیزی پیده ی گوشم پاره شد.

-ببخشید آخه کارم عجله ایه .باید حتما بری.

-باشه من العان برم یه چیزی بخورم بعد از اون میرم.

-باشه فکر خوبیه برو.

- کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش.

-فدات .خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم. روبه روی یه پیتزایی نگه داشتم و ماشینوپارک کردم .رفتم داخل جایی به نظر خوبی میومد یه نگاه کردم همه ی میزها پر بود گوشه ی سالن یه میز دونفره خالی بود رفتم اونجا و کیفمو گذاشتم روی صندلی خالی و خودم مقابلش نشستم. منوروباز کردم تنوع غذاها زیاد بود بالاخره غذا رو سفارش دادم پیتزای گوشت با سالاد و سیب زمینی .گوشی رو از کیفم در آورم عجیبه رها زنگ نزده بهش زنگ زدم اما کسی جواب نداد.نگاهی به اطراف انداختم یه زن و شوهر جوان اون طرف نشسته بودن و سخت مشغول گفت وگوسفارش و آوردن خوردم و بعد از حساب کردن به طرف شرکت به راه افتادم. رسیدم به شرکت ماشین و پارک کردم و رفتم داخل. خیلی بزرگ بود با کلی پرسنل. چند لحظه ای جلوی در ورودی ایستادم و بعد از پردازش محیط به طرف در آسانسور رفتم. که یه نفر صدام کرد

-خانوم محمدی

اول فکر کردم یک نفر دیگه رو صدام میکنن اما بعد از صدا کردن مجدد. برگشتم که دیدم یه خانوم کاملا شیک با یونی فرم که به نظر مخصوص شرکت بود مقابلم ایستاده بود. چند قدمی جلو اومد و سلام کرد و دستشودراز کردم منم بهش سلام کردم و دست دادم.

-بفرما بیدامری داشتید؟

- شما بایداز اقوام آقای الهی باشید. درسته؟

(فرید رومیگفت) منم گفتم:

- بعله. اما شما؟

- من یکی از دوستانشون هستم. بفرمایید

وبه طرف اتاقی که کنار سالن بود اشاره کرد. منم همراهش رفتم. وارد اتاق شدیم. یه میز جلسه وسط اتاق بود و یه گل زیبا کنار اتاق همراه با چند تا تابلوی زیبا. اتاق ساده و زیبایی بود. ازم خواست تاروی صندلی بشینم.

- ببخشید من عجله دارم راستش فرید جان از من خواستن اینجا بیامو پروندشون که دست یکی از دوستانشون هست رو بگیرم.

- بعله در جریانش هستم. اگه میشه شما چند لحظه بشینید من العان تماس میگیرم پرونده روبراتون بیارن.

- ممنون میشم.

- قربانتون.

بعد گوشی تلفن و برداشت و خواست که پرونده روبراتون بعد از قطع کردن تلفن روبه من کرد و گفت:

- گفتم پرونده روبراتون بیارن. دیگه نیازی نیست این همه راه برین بالا.

- ممنونم.

- نه خواهش میکنم اختیار دارین. آقای الهی گردن ماحق دارند.

- خواهش میکنم.

مستخدم اومد داخل و دو فنجان قهوه با یه ظرف کیک روبروی میز گذاشت و رفت بیرون. اون خانوم کمی جابه جاشد و یکی از فنجان های قهوه رو جلوی من گذاشت و اون یکیشو مقابل خودش و گفت:

-بفرمایید.بخشیدوسایل پذیرایمون کامل نیست.

-خواهش میکنم خب من مزاحمتون نمیشم امری ندارین؟

-تشریف داشتین خانوم محمدی.

-ممنون.فقط یه سوال؟

-جانم؟

-شمامنو از کجامیشناسین؟

- (لبخندی زد و گفت) آقا فرید خیلی از تون تعریف میکنن.بعدم قرار بود توی پرونده ای تو شرکت باهم همکاری داشته باشیم که آقای الهی نپذیرفتم وگفتن: شما هنوز درستون تموم نشده.

-که اینطور باشه ممنون از لطفتون شرمنده زحمت دادم.

-خواهش میکنم این چه حرفیه سلام برسون خدمت خانواده.

-قربانتون .

از اتاقش بیرون اومدم ورفتم سمت ماشین. سوارماشین شدم واستارت وزدم خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد فرهاد بود .

-بعله.

-سلام گلم.

-سلام چیه مهربون شدی؟

-باتونمیشه مثل آدم حرف زد.به جای گلم بگم لاغر مردنی خوبه.(بعدم بلندخندید)

-هرهر خندیدم توچی میگی فسیل.به جای اینکه بشینی توخونه بخوری پاشوبرو یه زن واسه خودت پیداکن.اصلامگه تونرفتی تهران؟

-نه بابا کجا برم . خالی بستم.

- خالی بستی؟؟ پس دیشب کجا بودی؟

- حالاد یگه....

-اوه اوه چه کلاسی ام میذاره صدسال نمیخوام بگی.

-باشه بابا چرا ترش میکنی توالعان کجایی؟

-تو خیابون . دارم میرم خونه.

-باشه العان ساعت پنج هست کی خونه ای؟

-دیگه تا ساعت شیش ونیم خونم آخه میخوام بنزینم بزنم.

-باشه پس می بینمت.

-باشه فعلا.

خدا حافظی کردم وبه سمت خونه راه افتادم. اول رفتم بنزین زدم بالاتراز پمپ بنزین یه تعمیرگاه بود ماشین روبرای چک کردن بردم وقتی کارش تموم شد به طرف خونه راه افتادم یه نگاه به ساعت انداختم وای ساعت هفت ونیم بود سرعت ماشین رو زیاد کردم. رسیدم به خونه ماشین وپارک کردم وپیاده شم چراغ های خونه خاموش بود. اینم از تولد من. رفتم داخل. حیاط وطی کردم ورفتم توکل چراغ ها خاموش بود. مگه فرهاد نگفت میاد خونه. معلوم نیست کجا رفته. رهام حتمانیست دیگه. رفتم توکلید اصلی وروشن کردم که یک دفعه دیدم ...

وااای کل فامیل جمع بودن مامانم اومده بود. خدایایعنی همه ی اینایادشون بوده تولد مننه از خوشحالی نمیتونستم از جام تکون بخورم . خدایا مامانم اومده بود این بیشتر از همه خوشحالم میکرد رفتم جلومامانموبغل کردم . چقدر سوپرایز شده بودم از همه تشکر کردم خاله وبقیه روبغل کردموبابت اومدنشون تشکر کردم. به ترتیب از همه تشکر میکردم وبعد برای تعویض لباس رفتم بالا. از فرهاد خبری نبود لباسم روی تخت بود فکر کنم مامان از کیش برام آورده بود. لباس پوشیدم

یه لباس به رنگ آبی کمرنگ که بارنگ سفید ترکیب شده بود رفتم جلوی آینه مشغول نگاه کردن به خودم بودم که درزده شد. فریبا و فرید بودن اومدن تو. یه لبخندی به هر دو شون زدم و روی تخت نشستم. فریبا کنارم نشست و گفت:

-چرا نشستی پاشو.. پاشویه کم آرایش کن مثل ارواح شدی.

یه لبخند زدم و گفتم:

-خوبه فریبا اصلاحش نیست.

-پاشو ببینم.

به اجبار از جام بلند شدم اما هر دو مون یه لحظه یه نگاه به فرید کردیم از جاش بلند شد و گفت ببخشید من اومدم پرونده رواز رویا بگیرم. ببخشید رویا خودم میتونستم برم اما خواستم دیر تر بررسی که بقیه بتونن اینجا کارهارو بکنن.

-ممنون پرونده ات تو ماشین سوچم رو کیفمه میشه برداری؟

-باشه فعلا.

از اتاق رفت بیرون. منم به کمک فریبا یه مقدار آرایش کردم و از اتاق اومدم بیرون. باهم از پله اومدیم پایین. وارد سالن شدیم و من روی یکی از میبل ها که روبه روش یه میز بود نشستم. مامان اومد و کنارم نشست بغلش کردم و ازش تشکر کردم. مشغول صحبت با مامان بودم که دیدم مهتاب با خواهرش وارد شدن. با مامان به استقبالشون رفتم همدیگه رو بغل کردیم و تولدم و بهم تبریک گفت چند تا از مهمان های دیگه ام اومدن و بعد از سلام و احوال پرسی باهاشون رفتم و روی میبل نشستم فریبا اومد کنارم با مهتاب چند تا از دختردایی هام و باهم شروع به صحبت کردیم یه دفعه یادم افتاد که نازی رو بین جمع ندیدم از فریبا سراغشو گرفتم و گفتم: تو راهه و داره میاد. یه نیم ساعتی گذشت و ما سخت مشغول گفت و گو بودیم و مهمون هام مشغول خوردن میوه بودن و منم با مهمون هام سلام و احوال پرسی میکردم خسته شده بودم از بس بلند شدم. یه لیوان شربت برداشتم و مشغول خوردن بودم که نازنین اومد رفتم جلو همدیگه رو بغل کردیم و خوش امد گفتم و باهم رفتیم بین

مهمونها. فرید اومد جلوبانازی سلام واحوال پرسى کردن فرید دست نازی رو گرفت وباهم روی مبل نشستند. نگاهی به هردوشون کردم فرید واقعاً مرد زندگی بود ونازنین هم یه دختر خانوم خوشگل ومظلوم بود امشبم که فوق العاده زیبا شده بود. یه ته آرایش داشت با یه لباس مشکی بلند که به پوست سفیدش خیلی میومد. سرمو چرخوندم و دیدم که فرهادم اومد. عزیزم چقدر خوشگل شده بود یه کت وشلوار اسپرت باموهای مدل دار. معلوم بود داره از آرایشگاه میاد. اومد جلوبهم دست ددو تولدم وتبریک گفت.

-خواهش میکنم. ایشا... عروسی شما.

فرهاد -خب رویابتهت این فرصتومیدم که برای آرزوه تولدت اسم منوبیاری شاید خدادلش براتون سوخت ومنوبهت داد.

-نه بابا. ببین خدااگه بخواد به من بلای آسمونی بده تورو نصیبم میکنه. با این حرفم هردو خندیدیم مشغول گفت وگو بودیم که مامان ازم خواست سر جام بشینم تا کیک روبیاری رفتم کنار مامان. شمع رواوردم فرهاد گفت:

-خب دوستان اینو که می بینید سن واقعی دختر خالم نیست سن ایشون مخفیانه به دوستان درجه یک گفته میشه.

رضایسر داییم گفت:

-همه درجه یکن بگو.

فرهادم بایه لبخند شیطان روبه من گفت :

-رویامیری تو پنجاه ودودیگه؟

همه خندیدن ومن نمیدونستم بخندم یاپاشم لهش کنم. یه نگاهی بهش کردم وگفتم:

-حالا منو و آقا فرهاد تنهام میشیم بهش خیلی قشنگ سنمو نشون میدم..

همه مجدداً خندیدن من میخواستم شمع وفوت کنم که یکی از بین جمع گفت: آرزو.....یه نگاه به نازنین و فریدانداختم از ته دلم از خدا خواستم یه بچه ی سالم و خوشگل اگر به صلاحشونه بهشون بده. شمع رو فوت کردم همه دست زدن سرموانداختم پایین مامان بغلم کردم خیلی سفت بغلش کردم و بعد همه اومدن جلو و تبریک گفتن و کادوهاشون رو دادن بعد از تموم شدن از جام بلندشدم همه ساکت بودن خیلی بلند گفتم:

-ممنونم از لطف همه ی دوستان به خصوص مادر خوبم.

همه دست زدن و از دیجی خواستیم آهنگ هزاره برق هارو خاموش کردن و همه مشغول رقصیدن شدن بزرگ تر اهرم رفتن ساختمان پایین. و د یه ویلای نسبتاً کوچک پایین باغ بود. همه مشغول رقصیدن بودن. یه نگاهی به اطراف انداختم یکی دستمو کشید میون جمع. اوووو پسر عمه ام بود. کی حوصله ی اینوداره با اون صدای دخترنش گفت:

-رویاجون غرش بده.

منم دستمواز تو دستش در آوردم و گفتم:

-باشه بزار العان میام و به زور از دستش فرار کردم داشتم از پلهها بالا میرفتم در حالی که مچ دستم میمالیم این با اینکه انقدر مثل دختری میمونه چراند زور داره رفتم توی اتاق اخه کمرم میسوخت لباسمو در آوردم مارک لباس رو کندم پوشیدمش و اومدم پایین

رفتم پایین رو آخرین پله بودم که رضا بلند گفت: خب حالانوبت رویا و فرهاده بیاین وسط. یه لبخند زدم و گفتم:

-شما ادامه بده انگار مار قشیدیم.

-نه دیگه امشب تولد تو. بیا وسط دیگه. دستمو گرفت و از دیجی درخواست آهنگ کرد و شروع کرد به رقصیدن منم ادامه دادم باهش و یه رقص توپ کردیم بعد از قطع شدن آهنگ همه دست زدند و مامان اومد و گفت:

-بفرماییدشام حاضره .همه رفتن توی حیاط چون میزهای شام واونجا چیده بودن.میلی به خوردن غذانداشتم.همه رفتن بیرون.منم مشغول خوردن میوه بودم که.مامان اومدوگفت مهمونهایمیخوان برن وبیابرون برای خداحافظی رفتن بیرون وباهمه خداحافظی کردم تقریبا یک ساعتی مشغول خداحافظی بودم فقط خاله ایناودایی موندن.میخواستیم بریم داخل که.فربدگفت:

-خاله جون اگه امری ندارین مامرخص بشیم همه تعجب کرده بودن.مامان گفت:

-وااکجاخله جون.

-قربونت بریم من کاردارم.

خاله گفت:

-این موقع شب خسته میخوایین کجابرین؟

-خسته نیستم صبح جلسه دارم بایدبرم.

همه داشتن حرف میزدن که گوشیم زنگ خوردازجمع فاصله گرفتم روی یکی از صندلی هانشستم سعید بود.برداشتم.

-الو

-الوسلام عزیزم.تولدت مبارک.

-ممنون.ببخشیداگه امروزبخت میگفتم دیگه از سوپرایز درمیومدی.

-ایرادی نداره.

-فردابریم بیرون یه جشن دونفره بگیریم.

-ممنون از لطف.

-رویا میدونم امشب تولدته اما باید درمورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

- بگو چیزی شده؟

- نه نگران نباش. فقط اینکه رویا من توی این مدت خیلی فکر کردم رویا واقعا مطمئنی که ما به

دردهم میخوریم؟

- چی میگی سعید؟

- ببین رویا من خیلی فکر کردم ما از هیچ لحاظی به هم نمیخوریم.

مشغول صحبت بودیم که دایی به سمتم اومد. منم گفتم:

- باشه برای بعد. فعلا.

- فعلا

اینو گفتم و قطع کردم. دایی اومد از جام بلندشدم و دایی گفت:

- بشین دایی جون. راحت باش.

باهم روی صندلی نشستیم و همه رفتیم داخل. انگار فریدم راضی شده بود که بمونه. نگاهم به

بچه بود که با حرف دایی نگاهمواز او نبرداشتم و نگاهموبه دایی دوختم.

- دایی جان خیلی راحت میرم سراصل مطلب چون میدونم توام خسته ای.

- بفرمایید دایی جون.

- توالغان بیست و دو سالته درسته؟

- بعله دایی.

- خوب پس وقت اون رسیده که به فکر ازدواج باشی البته برای دختر قشنگم هیچ اجباری نیست

فقط به خاطر اینکه ابجی از من خواست من مطرحش کردم.

- مامانم؟؟؟

-نه دایی جان حالت برای فرهاد میگفت بین رویامیدونم موقعیت مناسبی نیست ولی فرهاد دوست داره میدونم که توام نسبت بهش بی علاقه نیستی. (با این حرف دایی سرمو پایین انداختم انتظار همچین حرفیوازدایی نداشتم) خب دایی جون نظرت چیه میدونم شایدبگی میخوام درسموبخونم اماخاله میگه رویاتاییدیه روبده ما خیالمون راحت بشه یه انگشتر نشان میاریم که رویا برای ماست اونوقت تاهرموقع که دوست داره ادامه تحصیل بده. نظرت چیه دایی جان؟

-چی بگم دایی. من العان اصلاموقعیتم جورنیست میشه باشه...

دایی حرفمقطع کردوگفت:

-دایی تکلیف وروشن کن اگه نمیخوای قاطع بگو نمیخوام اگر میخوای فکر کنی که اونموقع شرایط فرق داره.

ساکت شدم چی میگفتم من فرهاد دوست...نمیدونم خداچیکارکنم منطقی ترین راه این بود که بگم فکر میکنم. یه نگاه به دایی کردم که با اون چشمهای عسلیش خیره شده بود بهم. گفتم:

-دایی جهان من العان واقعانمیتونم جواب بدم اینم میدونم که شماام همچین توقعی ندارین. من بایدفکراموبکنم دایی در حال حاضر من دورم خیلی شلوغه یه خرده اطرافمخلوت کنم بعد درموردش فکر میکنم البته این به این معنی نیست که صددرصد جواب مثبته.

-باشه. پاشودایی بریم تو. توام خسته ای. از جام بلندشدم وبادایی رفتیم داخل

خدمتکارا داشتند خونه روتیمیز میکردن ومامان وخاله وزندایی ام مشغول صحبت بودند اما از بچه خبری نبود فکر کنم برای خواب رفته بودن. بادایی وارد سالن شدیم یه لبخند به مامان زدم وگفت که کادوهاروتوی اتاقم گذاشته سراغ بچههارو گرفتم گفت یه سری رفتن ساختمان پایین فربدونازی بافرهادورضام رفتن توی اتاق های بالا. به همه شب بخیر گفتم ورفتم. وای که یه دوش آب گرم خیلی میچسبید حسابی خسته بودم. روز خوبی بود. رفتم توی اتاق. اما بادیدن فرهادشکه شدم

-خدایا این چرا اینجوری میکنه آخه چه علاقه ای به تخت من داره اما واقعا خواب بودم. اومدم بیدارش کنم که در باز شد مامان بود یه نگاهی به تخت انداخت اول تجب کرد و بعدم شروع کرد به خندیدن خاله ام اومد.

خاله-چی شده خواهر؟

مامان-بیاببین فرهاد روی تخت رویا خوابیده. و روبه من گفت:چی شد تو که به تخت حساس بودی. واسه فرهاد آزاده؟

-چی میگی مامان جون؟ منم پایین بودم اومدم بالا دیدم آقا رو تخت من خوابیده العان بیدارش میکنم بعد طبق یک عملیات دوستانه پرت میشه بیرون.

خاله-خالافات بشه بچم خستس گناه داره توام بگیر بغلش بخواب. تخت که دونفرس.

باتعجب گفتم:

-من بغل فرهاد بخوابم؟؟؟؟

مامانم ادامه داد:

-آره خب چه اشکال داره یه متکایی بزار وسط تختون البته اگر سخته. بگیر بخواب رویا جان بیدارش نکن گناه داره.

- (بالحن تمسخر گفتم) حتماااا

اما با این حرفم خاله و مامان بایه لبخند و گفتن کلمه ی آفرین از اتاق رفتن بیرون. یه نگاهی به دربسته کردم یه نگاه به فرهاد که مثل مفخورها تخته مو گرفته بود. تصمیم گرفتم اول برم حمام لباسهامو برداشتم و رفتم یه نیم ساعتی توی حمام بودم و بعد که اومدم بیرون لباسامو عوض کردم و خواستم بخوابم اما... خب بغل فرهاد که نمیشد چون واقعا سخته یه نگاه به زمین کردم یعنی روی زمین بخوابم؟ آره دیگه چاره ای نیست. متکامو برداشتم با یه پتو و روی زمین خوابیدم طولی نکشید که خوابم برد. توی خواب احساس کردم یه جای تنگ گیر کردم و چون همیشه عادت داشتم جای باز بخوابم خواستم بچرخم امانشده یعنی داشتم خواب میدیدم؟ انقدر خسته بودم که

توان باز کردن چشم‌امونداشتم. دوباره خوابیدم. فک کنم به نیم ساعتی شد اما دیگه احساس میکردم دارم خفه میشم. چشم‌اموبه سختی باز کردم اما شبکه شدم این پسره باچه اجازه ای منوبغل کرده. دستای فرهاد دورم زنجیر شده بود و سرشو گذاشته بود روی گردنم. پس الکی احساس خفگی نمی‌کردم سعی کردم از بغلش بیام بیرون اما واقعا نمیشد که آقا باصدای خواب آلودی گفت:

- اه بخواب دیگه چقدر ول میخوری.

نه اینجوری نمیشه سرموبه بازوش نزدیک کردم باشماره ی سه بازوشو گاز گرفتم.

- ایییییییییی. (چشم‌اش اندازه ی طالبی باز شده بود). دیونه چیکار میکنی؟ آخ خدادستم.

دستشواز دور کمرم باز کرد وشروع کرد به ماساژ دستش .

- حقیته. تو باچه اجازه ای اومدی تو اتاقم. اونش ب جهنم اومدی منو تو بغلت گرفتی؟

- دوس دارم. اصلا من هر کاری بکنم تو باید بچه ی مظلومی مثل منو تو خواب گاز بگیری؟ نه واقعا این کار درسته؟

- یا خدا فرهاد روت زیاده. تو منو گرفتی تو بغلت توقع داری نازت کنم؟

- بدبخت نصف تهران آرزوشونه من بغلشون کنم اونوقت تو... قدر نعمتو نمیدونی دیگه. ناشکری.

- اووووه اووووه ماشااا... اعتماد ب نفس که نیست اعتماد ب سقفه.

داشتم جام بلند میشدم که پتو مو کشید.

- کجا؟

- روتختم.

- همینجا بخواب. این همه راه میخوای بری خوابت میپره. البته من به خاطر خودت می‌گم.

- همچین می‌گه این همه راه انگار میخوام برم کجا؟ نشستم روی تختمو گفتم:

-تونمیخواد به فکر من باشی. و خوابیدم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

مامان - رویا پاشود یگه لنگه ظهره.

از جام بلند شدم. گفتم:

-بیدار شدم مامان .

-باشه. بیا پایین صبحانه رو بخور بعد باید با خاله بری بیرون.

-کجا؟

-حالایا.

از جام بلند شدم. خبری از فرهاد نبود. پتوهارو جمع کردم لباسامو که از دیشب روی مبل ریخته بودم روهم جمع کردم و رفتم پایین. رفتم داخل آشپزخونه فقط مامان بود. خونه کاملاً مرتب شده بود درست مثل قبل. سلام کردم و رفتم دست و صورتموشستم و بعد اومدم توی آشپزخونه نشستم و مریم خانوم صبحانه رو آورد.

-مامان خاله کجاست؟

-رفته خونه ی خاله فریبا. (خاله فریبا یکی از خاله های مامان بود که ساکن کرج بود).

-اونجا چیکار؟

-هم خاله روببینه هم اینکه با دختر خالم برن استخر. خاله گفت بی زحمت ساعت دوازده برو دنبالش که باهم برین بیرون .

-کجا؟

-نمیدونم انگار میخواد خرید کنه.

-مامان من بعد از ظهر کار دارم اگه کار خاله طول کشید چیکار کنم؟

-طول نمیکشه سریع برمیگردین.

-حالا خوبه خاله دو تا پسر داره.

-رویا میتونه با اونابره امدوست داره باتوباشه.

-بعله.

صبحانه رو خوردم وبا یک تشکر از مامان رفتم توی اتاق و آماده شدم یه نگاهی توی آینه به خودم انداختم خب همه چی خوب بود رفتم بیرون واز مامان خدا حافظی کردم .مامان کادوی تولدم برام ماشین خریده بود اصلا باورم نمیشد خیلی خوشگل بود.وسایل مواز ماشین قبلی برداشتم آخه امروز خریدار برای بردن ماشین میومد.همه ماشینونو چک کردم که وسیله ای جانمونه.همه رو به ماشین جدید انتقال دادم .مامان به مناسبت تولدم یه شاسی بلند سفید گرفته بود.رفتم داخل ماشین وسایل و جابه جا کردم ولی یه سوالی خیلی ذهنم مشغول کرده بود مامان چطوری پول این ماشین وجور کرده؟ آخه صد میلیون به حساب رامینم واریز کرده بود.این همه پول یهویی از کجا اومده .نمیدونم این سوال خیلی ذهنم مشغول خودش کرده بوداز خونه زدم بیرون و رفتم به طرف استخر نزدیک استخر که بودم زنگ زدم به خاله که بیاد بیرون .رسیدم دم در استخر خاله داشت از دور میومد الهی قربونش برم چقدر خوشگل شده بود اومد و در ماشین وباز کرد.

-سلام خاله جونم

-سلام خانوم خوشگله مبارک باشه عزیزم

-قربونت برم خاله جون .قابل دار نیست.

-عزیزی گلم.

-خب خاله کجا بریم؟

خاله آدرس و دادوراه افتادم وکل مسیروباخاله حرف زدیم رسیدیم جلوی پاساژ. خیلی بزرگ بود ماشین و پارک کردم و رفتیم داخل. خاله دونه دونه ی مغازه ها رو میدید و با سواس کامل خرید میکرد. رفتیم طبقه ی دوم خاله جلوی یه مغازه ایستاد و اقا خسته شده بودم و عقب تراز خاله راه میرفتم. خاله گفت:

- رویابیا اینوببین خاله.

رفتم جلوی ویتترین مغازه. یه لباس نامزدی خوشگل که ماکسی بلند بود و روی سینه اش با مروارید تزئین شده بود رنگشم به بادمجونی میخورد.

- خیلی نازه.

- آره ایشا... خواستین با فرهاد نامزد کنین میایم اینجا اینوبرات میگیرم خوبه خاله جون؟

- حالاتا اون موقع خاله جون.

- نگورویا ایشا... به زودی.

منم سکوت کردم. خاله خریدهاشو کرد و اوادم بیرون و به طرف خونه راه افتادیم توی راه هر دو مون ساکت بودیم و مشغول گوش دادن آهنگ. نزدیک خونه بودیم که خاله گفت:

- رویا؟

- جانم

خاله - خاله میتونم یه سوال بپرس البته اگر ناراحت نمیشی.

- بپرس خاله.

- توهنوزم با ازدواج مامانت مشکل داری؟

- چطور؟

- اول سوال منو جواب بده.

-خاله بحث مشکل داشتن نیست من واقعانمیتونم کسی رو جای بابام ببینم تصویراینکه یه نفر جای باباکنارمامانم باشه واسم واقعاغیرممکنه.

-میدونم خاله سخته.ولی توبه مامانتم فکرکردی العان آره توروداره اما به هر حال چه قبول کنی یاکنی توباید ازدواج کنی وتشکیل خانواده بدی اخرش چی؟توراضیی مامانت تنهاباشه؟

-خاله تنهاهمیشه.من حتی اگر از ازدواج کردم از پیش مامان نمیرم.خوبه؟

-خاله جان منطقی فکر کن.هرگلی بویی داره.بچه جای خودش همسرکسی که شریک شادی هات وغم هات باشه ام جای خودش.

-خاله جوری میبین انگارمامانم تا حالا ازدواج نکرده مامان باباروداشته حالاام که هست قبرش که ازبین نرفته.

-زنده هاروول کنیم بچسبیم به مردها.

-خاله بابای من شایدخودش مرده اماروحش برای مازنده اس.هنوزم بوش توی خونمون احساس میشه.

-درسته.امالعیان مامانت زنده اس جزاینه؟خاله کل خانواده ات باز ازدواج مامانت موافقن.امامامانت به حرمت تو گفته نه.توام راضی شوتامامانت یه سروسامونی بگیره.

- خاله جون مگه العان مامان تو آرامش نیست؟

-هست خاله امااین آرامش بایدکامل بشه.

-یعنی باومدن آدمی که جای باباروبگیره مامان به آرامش میرسه؟

-نه....حرف خاله نیمه تموم موند رسیدیم به خونه.درو باز کردم ورفتیم داخل.ازماشین پیاده شدیم ورفتیم توی ساختمون.خونه خلوت بود.مامان رو صدا کردم اماکسی جواب نداد.

خاله-مامانت کجاس؟

-نمیدونم.

از پنجره یه نگاه توی حیاط انداختم مامان در حال باغبانی بود پنجره روباز کردم و صداش کردم و گفتم که ما برگشتیم گفت میاد. به مریم خانومم گفتم سه تالیوان شربت بیاره و روبه خاله گفتم:

-خاله جون من میرم لباس هامو روعوض کردم العان میام.

-باشه گلم برو.

داشتم میرفتم که مامان اومد و با خاله مشغول صحبت شدند. رفتم توی اتاقم خسته بودم روی تختم خوابیدم. یاد سعید افتادم بهش زنگ زدم اما جواب نداد. منظورش از حرفای دیشب چی بود؟ در اتاق زده شد و فریبا اومد توی اتاق.

خانوم خانوما پاشوبیا بیرون دیگه.

. یه لبخند بهش زدم.

-چشم العان پامیشم.

-بدنگذره اینجوری تنهایی میگذرونی؟

-نه خوبه.

فریباام کنارم روی تخت خوابید. هر دو مشغول صحبت بودیم که در باز شد.

-ایییییی

-وای ببخشید.

فرهاد روانی بدون اینکه در بزنه در رو باز کرده بود و ما هم خیلی ریلکس توی اتاق خوابیده بودم از جام بلند شدم و مانتو رو پوشیدم و روبه فریبا گفتم:

-وای فریبادیدم.

-عیبی نداره محرم میشین باهم مشکل حل میشه.

-کی محرم میشه؟

-تو. فرهاددیگه باهم ازدواج که بکنین همه چی حله.

-بروبابا. کی زن داداش تومیشه؟

-از خداتم باشه زن داداش من بشی.

خندیدم و گفتم: اونم اگه خواهر شوهرش توباشی.

-عوضی از خداتم باشه .

اینو گفت دوید دنبالم منم سریع دروباز کردم و فرار کردم سریع از پلها اومدم پایین فریبام
میدوید دنبالم حسابی دنبال همدیگه کردیم تا هر دو مون خسته شدیم و نشستیم روی مبل. مامان
گفت:

-چتونه شماها؟ چرا دنبال هم میکنید؟

با صدایی که نفس نفس میزد گفتم:

-تقصیر فریباس.

فریبام یه سیب از میوه خوری برداشت و پرت کرد طرفم . و گفت:

-تقصیر مننه یا تو؟ کی میگه تو خواهر شوهر بدی هستی؟

همه خندیدن منم گفتم:

-یادم نیست کی گفت.

-یادت میارم غصه نخور.

مامان - پاشین بیاین میوه بخورین.

وبه میوهایی که روی میز بود اشاره کرد. پیش مامان و خاله رفتیم و همه مشغول گفت و گو شدیم. خاله مجدداً بحث ازدواج مامان رو وسط کشید تا کیدش واسه ازدواج مامان رو واقعاً نمیدونم. به بهانه ی زنگ خوردن گوشی با یه عذرخواهی از جام بلندشدم و رفتم توی حیاط ساعت پنج بود من هنوز ناهار نخورده بودم روی نیمکت نشستم و یه موزیک گذاشتم و شروع کردم به کشیدن نفس های عمیق. توی ذهنم پراز سوال بود. یعنی برای چی خاله انقدر اسرار به این امر داره؟ چرا مامان سکوت میکنه؟ توی فکر بودم که مریم خانم ازدور صدام زد و داشت با عجله به طرفم میومد از جام بلندشدم یک لحظه نگران شدم. گفتم:

-چی شده مریم خانوم؟

-خانوم جان آقا رامین هستن.

-حالا چرا انقدر مضطربی .

-ببخشید خانوم جان.

یه لبخند زدم و گوشی رو ازش گرفتم.

-الو

-الوسلام رویا جون خوبی؟

-سلام عزیزم قربانت ممنون. تو خوبی؟

-فدات.

-رویا یه کاری برات داشتم.

(تو دلم گفتم پس الکی نیست مهربون شدی؟)

-چه کاری؟

- رویا اینجا به پروژه هست خیلی مهمه از هر شرکتی باید به معمار از ایران بیاد میتونی یک ماه ای بیای اینجا؟

- اوه یک ماه. خیلی زیاده. بعدم من هنوز مدرکمونگرفتم.

- میدونم پروژه مثل این پروژه داشتی توسعه داد. مگه تو کارورزی بادایی نبود ی یاد گرفتی دیگه. بعدم من معمار شرکت خودمون هست فقط چون گفتن از ایرانم باشه به خاطر اون میگم.

- نمیدونم چی بگم من باید بامامان حرف بزنم.

- من خودم بامامان حرف زدم گفته هرچی خودت بگی.

- بزار تاشب فکر کنم بهت خبر میدم.

- باشه فقط سریع...

- باشه عزیزم.

- بای

گوشی رو قطع کردم هنگ کرده بود. نمیدونستم میتونم برم یانه؟ تصمیم گرفتم اول بامامان حرف بزنم بعدم بامهندس جاوید استاد دانشگاهم. خواستم برم تو که مامان اومد.

مامان - رویا با رامین حرف زدی؟

- آره نمیدونم چیکار کنم؟

- رویا جان داداشت ازت کمک میخواد.

- شما موافقی؟

- آره. البته من مجبورت نمیکنم. باز هر چی که خودت میخوای.

- باشه.

یه زنگم به مهندس جاویدزدم .اونم رفتنم روتاییدکردگفت هم استعدادش روداری هم برات یه تجربه ی کاری میشه .یه دوروزی روفکرکردم وبالاخره تصمیم گرفتم برم.باشرکت هواپیمایی هماهنگ کردم برای بلیط وآآماده شدم برای رفتن.از مامان خواستم تا قبل از اینکه رفتنم قطعی بشه به کسی حرفی نزنه .ولی العان دیگه قطعی شده بود از مامان خواستم شب یه مهمونی بگیره وهمه رودعوت کنه خاله به خاطر پادرد مامان بزرگ پیشش مونده بود دایی ام تازه از شمال رسیده بود مامان همه رودعوت کردو موضوع رودرمیان گذاشت وگفت که تا یه ماه برمیگردم.شب به یادمانندی بودکلی با دایی حرف زدیم وقرارشد توی این مدت به ازدواجم بافرهامم فکرکنم..احساس کردم خاله ودایی خیلی راحت بارفتنم کنار اومدم وسریع قبول کردن وحرفی درموردتنهایی مامان نزدن قرارشدتوی این یک ماه مامان بزرگم وخاله بیان خونه ی ما.به خاله ودایی گفتم از طرف من از همه ی بچهها خداحافظی بکنن.به ابجیامم زنگ زدم وتلفنی باهمشون خداحافظی کردم بعداز رفتن مهمونها رفتیم توی اتاق برای فرداهفت بعداز ظهر پرواز داشتم وسایلم روآماده کرده بودم روی تخت دراز کشیدم وبا یه عالمه فکر خوابم برد.مامان صدام کرد پاشدم وآآماده شدم قراربود راننده تا فرودگاه منوبرسونه بامامان خداحافظی کردم .سرمو برگردوندم که دیدم مامان داره گریه میکنه.

-الاهی دورت بگردم مامان.

رفتم جلوومامان روبغل کردم

-به خدا سریع برمیگردم.

-فدات بشم مراقب خودت باش واینوبدون مامان خیلی دوست داره.

بامامان خداحافظی کردم به طرف فرودگاه راه افتادیم مامان آب روریخت پشت سرم دل خیلی براش تنگ میشدآخه من تااین لحظه بدون مامانم جایی نرفته بودم چشمم رواز پشت برداشتم وچشم هاموبستم توفکرودیدن محیط اطراف بودم یه کمی باگوشیم بازی کردم تا رسیدیم .ساعت شیش بود تاکارهای مقدماتی روکردم شماره ی پرواز رواعلام کردن من به طرف هواپیمارفتم .

یک ماه بعد.....

توی هواپیما بودم داشتم به طرف ایران برمیگشتم. حس خوبی داشتم دلم حسابی برای مامان و خانواده ام تنگ شده بود. مامان خبر نداشت که دارم برمیگردم بهشون گفته بودم که برای هفته ی بعد میام اما یه هفته زود تر راه افتادم میخواستم سوپرایزشون کنم. صدای خلبان اومد کمربندهامونوبستیم و هواپیما روی زمین نشست وارد فرودگاه تهران شدیم باید میرفتم کرج. رفتم طرف ماشین های فرودگاه و یه ماشین تاخونه گرفتم. نزدیک خونه شدیم انقدر ذوق داشتم که خدامیدونه کسی ندونه فک میکنه ده ساله ایران نبودم. از فکر خودم خنده ام گرفت رسیدم به خونه پول آژانس رو حساب کردم و چمدونم رو برداشتم و زنگ خونه رو زدم تقریباً ساعت پنج بود انگار خونه خیلی شلوغ بود سروصدای زیادی میومد فرید در رو باز کرد. بادیدن من تعجب کرد یه لحظه احساس کردم از دیدنم ناراحت شد. یا شایدم جاخورد.

فرید - س... سلام

- سلام خوبی؟

سلام رو گفتم و پریدم بغلش.

- وای فرید دلم برات یه ذره شده بود.

- اونم بعد از یه مکث کوتاه بغلم کرد.

- چطوری دختر خاله خوبی؟

- فدات شم.

از بغلش اومدم بیرون و باهم رفتیم تو همه بعد از دیدن من و فرید از جا بلند شده بودند یه نگاهی به همه کردم یه تعجب با ی ترس توی چشم هاشون بود. شایدم من اشتباه می کردم اما دوست نداشتم ب این موضوع فکر کنم همه جمع بودن آبجی هام. دایی. بچه هاشون خاله و مامان بزرگ از دیدن همشون حسابی خوشحال بودم همه رو بغل کردم با همه حسابی روبوسی کردیم اما یه آقایی

تو جمع بود که اصلا اون رونمیشناختم همه گفتن دوست دایی جهانہ منم باهاشون یه احوال پرسى ساده کردم و نشستم . شروع کردیم به حرف زدن . تقریبا یک ساعت توی حیاط بودیم و چایی آتیشی خوردیم . خیلی خسته بودم از همه عذر خواهی کردم و رفتم توی اتاقم . دلم برای اتاقم تنگ شده بود چمدون هارو گذاشتم گوشه ی اتاق و وسایلم رو برداشتم و رفتم حمام . بعد از یه حمام نیم ساعته اومدم بیرون و روی تخت خوابیدم . میخواستم بخوابم که دزدن .

-بعله

-اجازه هست

مامان بوداز جام بلندشدم و گفتم:

-بفرمایین مامان جان .

-الاهی قربونت برم خواب بودی؟

-نه . بفرمایید .

مامان اومد و روی مبل روبه روی تخت نشست .

-خوش گذشت؟ رامین خوب بود؟

-اره خوب بود وای مامان نمیدونی چقدر عوض شده .

مامان - تقریبا دوسالی میشه ندیدمش . خب اوضاع کاریتون چطوری پیش رفت؟

-خوب بود .

-مامان چطور دایی دوستشو آورده اینجا؟

-خوب شد گفتمی میخواستم همینوبهت بگم . شب خونه ی آقای تاجیک دعوتیم اونم اومده بود که

برای شب یادآوری کنه و حضوری دعوت کنه .

-دوست دایی مارو دعوت کرده؟ مگه مارو میشناسه؟

-آره از دوستان قدیمیه. این آقا خواستگار من بود قبل از اومدن پدر خدایامورزت.

-شمامیری؟

-زشته نریم خواهرش دوست دوران دبیرستانم بوده.

-مامان من که اصلا حوصله ندارم میشه نیام؟

-آره گلم اگه سختته نیا.

-ممنون.

مامان اومد و پیشونیم رو بوس کرد و رفت.

در رو که بست روی تخت خوابیدم یه لحظه یادسعیدافتادم بهش گفته بودم که برای یه مدتی نیستم و میرم پیش برادرم. گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم و بهش زنگ زدم چندتا بوق خورد. که صدای یه خانومی توی تلفن پیچیداول تعجب کردم یه نگاهی به شماره انداختم اما درست بود مجددن اون صدا اومد

-الو.

-سلام

-سلام. بفرمایید؟

-عذر میخوام مزاحم شدم آقا سعید هستن؟

-بعله. شما؟

-من یکی از دوستانشون هستم.

-بعله چند لحظه. چند دقیقه ای طول کشید و صدای اون خانوم قطع شد. منتظر بودم که صدای

سعید اومد

-الو

-الوسلام آقاسعید

-سلام خوبی رویا؟

-قربونت. تو خوبی.

-فدات کی برگشتی؟

-امروز.

-رویامیخواستم همدیگرو ببینیم که یه(داشت صحبت میکرد که یه خانومی از اون ور صدایش کرد:

-سعیدجان بیا مریم اینا اومدن.

-باشه اومدم.

-رویا پشت خطی؟

-چه خبره اونور سعید. کاری داری برو.

-نه گلم. رویا گفتم که همدیگرو ببینیم من میخوام درمورد یه مسئله ی مهم باهم حرف بزنیم.

-باشه. حالا اینارو ولش کن این خانومه کی بود گوشی رو برداشت؟

-آبجیمه.

-آهان باشه خب مزاحمت نمیشم برو به مهمونت برس.

-عزیزی. مراقب خودت باش.

-ممنون. توام همینطور.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و بدون اینکه به سعید فکر بکنم خوابیدم. وقتی چشمهاموباز کردم همه جا تاریک بود صفحه ی گوشییم روشن و خاموش میشد برداشتم فرهاد بود.

-الو

-الو سلام زنده ای؟

-وااا مگه قرار بود نباشم؟

-صدبار زنگ زدم گفتم شاید مردی جواب نمیدی.

خندیدم و گفتم:

-نه نترس. تواز این شانس هانداری.

-اونم خندید و گفت که داره میاد خونمون. با فریدباهم هستند منم گفتم منتظرم و قطع کردم. از جام بلندشدم لباس هاموعوض کردم یه شلوار مشکی بایه تونیک قرمز یه شال مشکی ام دور سرم مدل دار پیچیدم و رفتم پایین. مریم خانوم توی سالن نشسته بود تا صدای پاموشنیداز جاش بلند شد

-سلام خانوم جان. خوب خوابیدی؟

-سلام ممنون اره خوب بود مریم خانوم فرید و فرهاد میان وسایل پذیرایی رو آماده کن ولی شام نزار اگه موندن از بیرون سفارش میدیم.

-چشم خانوم جان.

این روگفت و رفت. روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. اومدم کانال روبزنم که زنگ زدن فکرشونمیکردم انقدر زود برسند. دروباز کردم جلوی در ورودی ایستادم هر دواز دور میومدن

-سلام خوش آمدین

فرید-سلام ممنون.

بافرهادم دست دادم واومدیم داخل.مریم خانوم شربت آورد.هیچ کدومشون حرف نمیزدن فرید
یه جوری بودانگار یه چیزی رومی خواست بگه اما نگران بود.یه ربع ای میشد که هر سه تامون
ساکت بودیم.دیگه حوصله سررفته بود رو به هردوشون گفتم:

-العان چرا حرف نمیزنید؟اومدیم اینجابهشینیمنوننگاه کنید؟

(فرید یه لبخند مصنوعی زد وگفت)

-رویا نمیدونم چرا این مسئولیت رو به مادادن اما قبلش فقط چندتا چیز روبهت بگم.اول اینکه :من
وفرهادتوی این موضوع هیچ نقشی نداشتیم اگر ماز ماخواستن بیایم اینجافقط به خاطراینکه
باتوراحت تریم همین.

-چی شده؟

فرهادبدون اینکه سرش روبالابیاره گفت:

-رویا صبرکن حرفش تموم بشه.

ومن ساکت نشستیم.

فرید-داشتم میگفتم دوم اینکه همه خواهرات.داداشت دایی مامانت همه بااین موضوع موافقن
پس بهتره که مخالف نباشی ...

که فرهادگفت :اگر باشی دیگه فایده نداره.

فرید-وسوم اینکه حق ومنطق وانصاف همین روصدق میکنه.

دیگه جوش آورده بودم اینادرموردچی حرف میزدن؟البته یه حدس هایی میزدم اما اهمیتی
بهشون نمیدادم.

-بسه فرید میشه پپرسم چی شده؟

- رویا تقریباً یک ماه ونیمه که برای خاله یه خواستگار اومده واز هر لحاظی کامله چه فرهنگی چه اقتصادی یاهر جنبه ی دیگه. وقتی تورفتی مسافرت دایی گفت: که برای خواستگاری بیادولش مامانت قبول نکرد اما بعدش رضایت داد اون اومد و چند جلسه ای با مامانت حرف زد.

دیگه نفسم بالا نمیومد یعنی آخرش تا کجا پیش رفتن. فرید بدون اینکه سرش رو بالا بیاره داشت داستان رو تعریف میکرد اما من..

- با خاله تفاهم داشتن خاله گفت که تا تو موافق نباشی قبول نمیکنه والعان فقط... (یه مکثی کرد و ادامه داد) یه سیغه ی محرمیت خوردن. همون آقایی بود که امروز اینجا اومده بود. وای چی میگفت دیگه صد اشون میشنیدم یعنی دوست نداشتم بشنوم سرموبین دو تا دستام بردم و دستم گذاشتم روی گوشم. فقط تونستم بگم بسه... فرید دیگه ادامه نداد. مامان چیکار کرده بود بچهها چطور قبول کرده بودن؟ همه ساکت بودن به زور از جام بلند شدم اما سرم گیج رفت فرهاد دستمو گرفت دستمواز توی دستش بیرون کشیدم دست خودم نبود همه رومقصر میدونستم به زور از پله ها بالا رفتم درو بستم همونجانشستم اشکهام بی اختیار میومدن ذهنم پرسوال بود؟ از همه شاکمی بودم اخه چرا؟؟؟ خیلی گریه کردم صدای فرهاد اومد. زده در و گفت:

- رویا. گلم تو رو خدا درو باز کن منم فرهاد.

- برو.. برو حاله از همه به هم میخوره.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم احساس میکردم همه بهم خیانت کردن به من به بابام. دیگه نمیتونم اینجا بمونم از جام بلند شدم هنوز چمدون لباس هام گوشه ی اتاق بودن وقتی نگاهم افتاد به چمدونم گریه ام مجددن شدت پیدا کرد. آخه چرا صبر نکردن من پیام حداقل یه نظر بپرسن. عکس بابارو هم برداشتم واز اتاق زدم بیرون فرهادم دیگه اونجان بود رفتم توی ماشین استارت رو که زدم با سرعت از در بیرون رفتم اومدم دور بزنم که دیدم فرهاد جلوی ماشین ایستاده. داد زد فقط پنج دقیقه بهم فرصت بده بابا من که مقصر نیستم. اصلاً نمیتونستم منطقی فکر کنم فقط اینو میدونستم که باید برم نمیخواستم مامانم و خواهرام رو ببینم فقط گریه میکردم چشمم تار میدید. اشکاموپاک کردم با تمام جونی که تونتم بود داد زدم

-فرهاد برو کنار. میدونی انقدر عصبانی هستم که زیرت بگیرم.

-رویا منطقی فکر کن. اصلاً بگو کجاداری میری؟

-به توربطنی نداره.

پام رو روی گاز گذاشتم فرهاد رفت کنار باعجله رفتیم نمیدونستم برم کجا... ولی فقط میخواستم برم. توی اتوبان راه افتادم آهنگ پدر رو گذاشتم خیلی دوستش داشتم فقط گریه میکردم یه دختر تنها ساعت دوازده تواتوبان. آخه چرا بامن این کارو کردن؟ احساس میکردم خیلی تنهام. ماشین رو گوشه ای از اتوبان نگه داشتم. سرموروی فرمون گذاشتم. آهنگ روتا ته زیاد کردم

پدراسمت همیشه روی لب هاس

پدرمهرت همیشه توی دلهاست

-باشنیدن این جمله اشکم بیشتر شد...

پدر دفتر شجرت توی تاقچه

تنها آرامش قلبم تو شبهاست

پدر یادم نمیره مهربونیت

پدر یادم نمیره هم زبونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم

پدر حرف همه است حرف جوونیت

پدر پشتم شکست از رفتن تو

پدر شادی تموم شد بارفتن تو

پدر پس اون همه حرفات کجارت

همه رفتم پدر بعد از رفتن تو.....

دیگه نمیتونستم تحمل کنم با تمام وجودم گریه میکردم فکر کنم یه ساعتی گریه کردم با بطری آبی که توی ماشین بود صورتموشستم. همیشه وقتی با بادش میگیرفت میرفت ویلامون توی حومه ی کرج. یه روستای خوش آب و هوا و خلوت با یه سرایدار پیرومهر بون. راه افتادم تا اونجا دوساعتی راه بود سعی کردم فقط رانندگی کنم بدون اینکه به اتفاق های که افتاده فکر بکنم تقریباً ساعت سه بود که رسیدم از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم میدونستم خوابه اما چاره ای نبود هوا یه کم سرد شده بود رفتم توی ماشین در باز شد و چهره ی نگران سرایدار جلوی در. از ماشین پیاده شدم. بادیدن من اونم تنها نگرانش بیشتر شد اومد جلو و با صدای لرزونی گفت: سلام خانوم جان. اتفاقی افتاده.

-سلام مش صفر نه نگران نباش همینجوری اومدم یه مقدار حال و هوام عوض بشه.

-قدمتوون سر چشم خانوم کوچیکه... (با این حرف لبشو گاز گرفت و سرشوانداخت پایین و گفت:

-خانوم جان ببخشید چون از بچگی بهتون میگفتم عادت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-عیبی نداره راحت باش فقط بی زحمت دروباز کن که ماشین و بیارم تو.

درو باز کرد و ماشین و بردم توی ویلا. چمدون رو برداشتم و رفتم توی ساختمون. مش صفرم پشتم اومد و گفت:

-خانوم جان خونه رو تازه تمیز کردم فقط یخچال خالیه بی خبر اومدین و گر نه پرش میکردم.

-عیبی داره. حالا فردا صبح بیا بهت پول بدم برو یه سری خرت و پرت بگیر.

-چشم. شام خوردین؟

-آره برو راحت بخواب. بابت بی خواب کردنتم واقعا شرمنده. فقط سگ هاروباز کن.

-چشم خانوم جان. با اجازه.

رفت بیرون. یه نگاهی به اطراف انداختم. لباس هاموعوض کردم شوفاژ رو روشن کردم روی مبل نشستم سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم. باخودم گفتم حالا حتما همه حق رو به خانواده ام میدن پس بابام چی؟ وای بابام. اشک هاموپاک کردم نباید ضعیف باشم من میتونم توی این فکر هابودم که از خستگی خوابم برد. صبح باصدای در از خواب بیدار شدم. چشمهاموباز کردم که نور زد توی چشمهام. مش صفر بود که پشت سرهم به در میزد هنوزم تغییر نکرده از جام بلند شدم دروباز کردم.

-سلام خانوم. نگرانتون شدم دیشب حالتون خوب نبود.

-نه خوبم. راستی مش صفر اگر کسی از خانواده ام زنگ زد نگی من اینجام یادت نره.

-بعله.

یه نگاه به دستش کردم برام نون تازه وخامه گرفته بود. وقتی دیدارم نگاه میکنم گفت:

-بیام صبحانه آماده کنم. گفتم:

-نه ممنون. این همه نونم زیاده یه نصفه از نون رو کندم وگفتم همین بسه.

-خانوم جان کمه.

-نه بسه .

از توی کیف پولم بهش پول دادم وگفتم یه خرده خرید کنه. اونم رفت. نون وخامه روبردم توی آشپرخونه. خداروشکر همه جامرتب بود نون رو توی سفره گذاشتم ورفتم دست وصورتم روشستم وبرگشتم توی آشپرخونه چایی رودم کردم اما فقط یه لقمه خوردم اصلاشتهانداشتم همه چی رو جمع کردم لباس هاموعوض کردم ورفتم بیرون. یه دوری توی باغ زدم گوشه ی باغ دو چرخه ام رودیدم بابا برای تولدم خرید اما وقتی اومدیم اینجا پنچر شد ودیگه نبردیتمش کرج. خیلی کثیف بود خیلی ام خاک روش بود بادستمال تمیزش کردم اما فایده ای نداشت دیگه نه بابایی بود که بخواد کمکم بکنه نه من دیگه حوصلش روداشتم دوچرخورها کردم وراه افتادم

مشغول دور زدن شدم تاظهر توی باغ بودم. روی صندلی توی ایوان ویلا نشسته بودم که مش صفر اومد.

- خانوم جان بفرمایین غذایی که اون موقع هادوست داشتین رودرست کردم اون موقع ها
ماکارانی رو خیلی دوست داشتین البته العان بزرگ شدین و رفتین شهر. اما من هنوزم که ماکارانی
میخورم یادشماوپدر خدایامورزتون میکنم. تودلم گفتم:

- کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم.

- ممنون مش صفر. نه هنوزم ماکارانیهاتودوست دارم. العان میام پایین. مش صفر غذارو روی
میز توی حیاط گذاشت و سفره رو پهن کرد بادوغ محلی و سبزی. اومدم پایین. از مش صفر خواستم
اونم همینجاشینه و بخوره. هر دو مشغول شدیم اما واقعا اشتها نداشتیم. مشغول بازی با غذام بودم که
یه لحظه سنگینی نگاه مش صفر رو احساس کردم سرموبالا کردم گفت:

- خانوم دوست ندارین؟ بد شده؟

- نه.. اصلا... مثل همون موقع ها خوشمزه. اما من یه مقدار حالم خوب نیست.

- ببخشید فضولیه. چیزی شده دخترم؟

- خودتون میفهمید.

از جام بلندشدم و رفتم تو. روی کاناپه دراز کشیدم. چشمهاموبستم یه دوساعتی خوابیدم بعد از
ظهر بود که از خواب بیدار شدم تلوزیون رو روشن کردم اما برنامه یی نداشت که به نظرم جالب
باشه رفتم بیرون. مش صفر داشت باغچه روبیل میزد رفتم کنارش ... گفت:

- خانوم جان بفرمایید چایی بریزم.

- نه ممنون میشه کمکتون کنم.

- دستتون دردمیگیره.

- نه.

بیل روبهم داد. شروع کردم به بیل زدم درست نمیتونستم بزنم اما تفریح خوبی بود بامش صفر مشغول بیل زدن و چایی آتیشی درست کردن بودیم. روی تخت نشستم که چایی بخورم هواتاریک شده بود که یه نفر در زد. تعجب کردم یه نگاه به مش صفر کردم اونم تعجب کرده بود گفتم:

- شما به کسی که نگفتی من اینجام.

- نه به خدا.

باشه برو در روباز کن. درو باز کرد و شروع کرد به خنده و احوال پرسسی. به خودم گفتم شاید از اهالی خود روستا هستن. روی تخت نشستم اما یه لحظه با دیدنش از جام بلند شدم. فرهاد... این از کجامیدونه من اینجام. میدونستم که مش صفر فرهاد روی خیلی دوست داره از بچگی به فرهاد علاقه داشت اما من واقعا حوصله شونداشتم رفتم جلو که حرفی بزنم اما قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- میدونم چی میخوای بگی اما فقط بهم وقت بده.

مش صفر بادیدن چهره ی عصبانی من از ما خدا حافظی کرد و رفت.

- فرهاد بهت گفته بودم در حال حاضر هیچ علاقه ای به دیدن اقوام ندارم العان واقعا دلیل اینکه اینجایی رونمیدونم. چیه نکنه این بارم فرستادنت که منو راضی کنی برگردم فرهاد برو به همشون بگو من دیگه پامواونجانمیدارم تماما. اگه حرفه دیگه ای مونده میشنوم در غیر این صورت به سلامت.

- رویا من بهت حق میدم از دست همه عصبانی هستی باشه.. اما به جون خودت که عزیزمی قسم من هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتم. ولی این ماجرا به من ارتباطی نداره که بخوام مخالفت کنم. بفهمم؟

راست میگفت یه نگاهی بهش کردم انقدر مظلوم ایستاده بود که دلم براش سوخت گفت:

- رویاخب مگه چی میشه بزاری بمونم. ببین از کرج اومدم اینجا پیشت.

-بیاتو اما.. فرهاد حق نداری به مامان اینا چیز بگی من اینجام باشه؟

-بعله .خب بدو دروباز کن.

-بعله؟؟ من باز کنم. خودت باز کن قطع عضو که نیستی.

این رو گفتم ورفتم توی اتاق .خیلی خسته بودم دست وصورتم روشستم راستشوبخوایین از دیدن فرهاد خوشحال بودم واقعا احساس تنهایی میکردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. خودموسرگرم کار با لب تاپم کردم فرهاد ماشین وپارک کردواومد داخل.زیرچشمی نگاهش کردم اووه باچمدونم اومده بود خدااین دیگه کیه؟چمدونشوگوشه ی اتاق گذاشت دو تا پلاستیک بزرگم پراز موادغذایی وخوراکی بود .توی آشپزخونه گذاشت وروی مبل روبه روی من نشست.

-خب دیگه چه خبر؟

-بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:سلامتی.

خندیدوگفت:چقدرباعینک خوشگل میشی.

-ممنون.

-رویانیخوای بس کنی العان تقصیر من چیه بامن اینجوری حرف میزنی؟توچراانقدر مغرور شدی مگه خاله حق حیات نداره اونم دوست داره یه همدم داشته باشه چرا فقط خودتومیبینی هان؟رویالعیان همه بااون ازدواج موافقن از من میشنوی خودتوسبک نکن العان نبودت واسه همه مهم شده برنگردی چه بخوای چه نخوای برای همه عادی میشه میفهمی رویابفهم ...اگه تااینجااومدم به خاطر خودته به جون عزیزم به خاطر خودته که بگم العان همه توی تکاپوی پیداکردنتن اما چاره ای نیست.توام انقدر خودخواه نباش.

بااین حرفش دیگه نتونستم خودموتحمل کنم از جام بلندشدم وگفتم:

- اومدی اینجا که سرمن منت بزاری برو به سلامت.اصلاتواز یتیمی چی میدونی میفهمی وقتی که آرزوت اینه که سرتوبزاری روی شونه بابات اینکه دستشوبگیری بری بیرون .من همیشه به همه گفتم مامانما گه مونده وازدواج نکرده خودش دوست نداره اما نه حالاکسی ندونه میگه من

گرفتمش که ازدواج نکنه نداشت یه ماه برم بیرون از کشور سریع ازدواج کرد اصلا کسی این وسط به فکر من هست؟ فرهاد فک کردم به خاطر خودم اومدی اما العان دیگه موندنت فایده ای نداره برو به سلامت .

- رویا..

منم سریع از پله‌ها بالا رفتم دوباره این گریه های لعنتی . اصلا چرا اومده بود اون که از تنهایی های من بی خبره چرا العان به جای تسکین دلم تو سرم میزنه رفتم توی اتاق پنجره روباز کردم خودمو روی تخت انداختم خدایا یعنی من دارم اشتباه میکنم؟ معدم خیلی دردمیکرد از جام بلندشدم قرص رو برداشتم و لیوان آب ریختم و قرص رو خوردم روی تخت دراز کشیدم یه نیم ساعتی گذشت اما این معده ی لعنتی خوب شدنی نبود دیگه داشتم میمردم سوپیچ و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم به سرعت پله‌ها رو طی کردم اما وقتی خواستم بیرون برم فرهاد اومد جلوم و گفت:

- کجا؟

- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برو کنار

- رویا گفتم کجا؟

خواستم یه چیزی بگم که نتونستم فقط جلوی دهنم رو گرفتم و توی دستشویی رفتم خیلی بالا اوردم اما وقتی از دستشویی بیرون اومدم دیگه نتونستم جایی روبینم و از حال رفتم. وقتی چشمهامو باز کردم توی بهداری روستا بودم معده ام تیر میکشید گرمای دستهای فرهاد رو احساس کردم چشمهامو باز کردم انقدر معده ام دردمیکرد که توان حرف زدن رو نداشتم اونم حاله رو که دید گفتم: رویا باشه من مقصر فقط اروم باش حالتونگاه کن.

چشمهامو بستم سرمم که تموم شد دکتر گفت داروهای خودتو مصرف کن کافیه . آمدم بیرون اما هواسرد بود بدنم میلرزید فرهاد کتش رو روی شونه ام انداخت و گفت :

- ماشین واوردم بریم.

خداروشکر اصلانمیتونستم راه برم سوار شدیم توی طول مسیر اصلا باهم حرف نزدیم جلوی درویلا دو تابوق زد. مش صفر در روباز کرد بنده خدا خیلی نگران بود مطمئنش کردم که حالم خوبه. رفتم داخل روی مبل دراز کشیدم فرهادم اومد هر کاری کردم خوابم نبرد.

- رویا

- بعله

- من یه خرده تند رفتم قبول دارم باور کن اگه اینجام به خاطر خودته.

- نمیخوام درموردش حرف بزیم.

- دستمو گرفت. و گفت: پاشو بریم بالا.

منم بدون اینکه حرفی بزدم پاشدم حوصله ی مقاومت نداشتم.

روی تختم دراز کشیدم فرهادم کنارم روی تخت دراز کشید از جام بلند شدم و با تعجب بهش گفتم:

- کجا؟ بدو پایین. در کمدر روباز کن هم پتو هست هم متکا تشریف ببر پایین.

- رویا... من رو زمین بخوابم؟؟؟

- آره نمی میری که.

- من که از جام بلند نمیشم تونا راحتی برو پایین.

- من برم؟؟؟

- میتونی بخوابی.

دیگه چاره ای نبود دو تا متکا بینمون گذاشتم و خوابیدم چون ظرفیت نداشتم.

- این مثبت بازی چیه. من العان نامزدتم رویا.

- یا خدا!!!! تو کی نامزد من شدی من خودم خبر نداشتم.

- رویا از خداتم باشه.

- باشه اقا. شوهر گلم بگیر بخواب

- بامن بودی؟

- اره بخواب فقط.

- باشه خانوم خوشگلم.

از پروویش خنده ام گرفته بود چشمهامو بستم یه ربعی گذشت که دیدم دستمو گرفت. خندیدم و گفتم:

چیه نکنه میترسی؟

اونم خندید و گفت: اره بغلم میکنی؟

از حرفش خیلی خجالت کشیدم قرمز شدنم و احساس میکردم. فقط گفتم:

- شب بخیر

- رویان خواب من خوابم نمیبره.

- به درک

- و ایا رویا چت میشه یهویی. من و تو دیگه زن و شوهریم. برگردیم شرایط جور بشه از دواج میکنیم دیگه؟

- یادم نمیاد بعله گفته باشم.

- ولی من میدونم راضی هستی.

- خیر.

- رویا فردا بریم کرج؟؟

- نه

- تاکی بمونیم؟

- بمونیم نه. تاکی میمونی؟ توام فردا برگرد.

- برای چی؟

- توام کار و زندگی داری منم که فعلا قصد برگشت ندارم.

- خاله گناه داره. آره اشتباه کرده که بدون هماهنگی و نظر تو ازدواج کرده اما اینو بدون که این حقشه.

- پس حق من چیه؟ فک کردی این وضعیت رو دوست دارم اما بودن اینجابهم آرامش میده بوی بابام رومیده.

- رویا بابات مرد تموم شد. تو حواست به زندگیت باشه.

- هفته ی دیگه سالگرد بابامه یه روز قبلش میرم کرج برنامهها رو ردیف میکنم و بعد از سالگرد برمیگردم.

- چندمین سالگرده؟

- پنجمین سالگرد.

- بس نیست؟

- نه

- چی بگم. به هر حال باباته شب بخیر

- شب بخیر.

دوروز به سالگرد بابامونده بود توی هفته ی گذشته فرهاد کنارم موند وبه خانواده ام خبر داد که نگران نباشن. یه نگاهی به ساعت انداختم یازده ونیم بود چمدونم رو برداشتم فقط یه مقدار از وسایل ضروریم رو توی کوله پشتیم گذاشتم دوست نداشتم برم خونه چون فرهاد بهم خبر داده بود اون مرده خونمونه اونم به بهانه ی اینکه مامان تنهاس. البته محرمشه اصلا به من چه. توی این یه هفته خیلی بافرهاد حرف زدیم بعلاوه خودمم با ازدواج مامان کنار اومدم چون چاره ای جز این نداشتم اما تحمل اون مرد توی خونمون رو واقعا نداشتم. وسایل رو برداشتم واز پلهپایین رفتم برق هارو خاموش کردم ورفتم توی ماشین فرهادم وسایلم رو جمع کرده بود فکرش رونمیکرد که بخوام برگردم ویلا. راه افتادیم از مش صفرتشکر کردم وآروم بهش گفتم :

- به احتمال خیلی زیاد برمیگردم.

-باشه خانم جان قدمتون سرچشم.

از ویلابیرون زدیم فرهاد با ماشین خودش بودومن با ماشین خودم یه نگاهی توی آینه به خودم انداختم واقعا لاغر شده بودم توی هفته ی گذشته خیلی کم غذا خوردم. زیرچشمهام گود شده بود با این لباس های مشکی این ضعیفی چهره ام تشدید میشد اما واقعا برام مهم نبود با بوق فرهاد به خودم اومدم.

-الو خانوم حواست کجاست؟ کم به خودت نگاه کنی بابامن قبولت دارم.

-کی نگران تو بود.

هر دو خندیدیم ومن سرعتم رو یه مقدار بیشتر کردم از فرهاد جلوزدم سعید چندباری زنگ زده بود اما واقعا حوصله ی جواب دادنش رونداشتم بیشتر مسیر رو رفتیم که فرهاد چراغ داد که تو استراحتگاه بایستیم. هر دو ایستادیم اومد کنار ماشینم وگفت:

-رویا مامانت زنگ زد گفت: بریم نهار رو بخوریم مامانت توروهم ببینه بعد بریم دنبال کارها وسفرشات.

-توبرونا هارت روبخور بعدم استراحتت روبکن اونوقت زنگ بزنی هر جا بودم بهت میگم بیای.

-رویا مامانت گفت.

-اون مرده ام اونجاس؟

-نه

-مطمئنی؟

-اره. بریم؟

-بریم.

راه افتادم واقعا دلم برای مامانم تنگ شده بود. وارد ورودی کرج شدیم رفتیم طرف خونمون. رسیدم دم در خونه. خیلی پشیمون شده بودم خواستم برگردم که فرهاد اومد کنار ماشینم. و گفت:

-خانم محترم ده دقیقه است توی ماشین پیاده شویگه.

-فرهاد پشیمون شدم میخوام برگردم.

-رویا چرت و پرت نگو. خونه ی خودتونه پیاده شو ببینم.

ماشین رو پارک کردم و با اکراه پیاده شدم. هر دو طرف در رفتیم فرهاد دستشو روی زنگ فشار داد مریم خانوم در رو باز کرد هر دو وارد شدیم. وای خدا من چم شده انگار همه چیز برام غریبه شده بدنم سرد شده بود داشتم میلرزیدم دست فرهاد رو گرفتم فرهاد نگاهم کرد فکر کنم تغییر رو کاملا توی چهرم دید که ایستاد و گفت:

-رویا خوبی؟ چته تو؟ چرا انقدر سرده بدنت؟

-کاش نیومده بودیم.

-رویا خونه ی خودتونه.

-انگار غریبه ام.

در ورودی باز شد و هر دو وارد شدیم. همه جمع بودند. مگه فرهاد نگفت: فقط مامان و خاله ان. اون مرده ام بود. مامان جلو آمد دست فرهاد رو رها کردم رسیدم جلوی مامان بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

-سلام.

-سلام. رویا این قرارمون بود؟ اینکه بزاری بری. اره؟

دادزد و گفت:

-من اینجوری بچه تربیت کردم؟

-سرمو بلند کردم و گفتم: نه. شما خوب بچه تربیت کردی خوب تربیت کردی که واسه بابای مرده ام احترام قائلم که نمیتونم کسی جز اون رو ببینم. حق با شماست قرارمون این نبود اما در مورد کاری که شما کردی چی؟ قرارمون این بود که بی خبر و بدون اطلاع من ازدواج کنی؟
یه دفعه اون مرده (همسر مامانم) اومد جلو و کنار مامان ایستاد و با یه لبخند گفت:

-ببین دخترم همه حق زندگی دارن از جمله مادر شما.

اخمام روتوی هم کردم و گفتم:

-ببینید آقای محترم اولاً که من تحت هیچ شرایطی دختر شما نیستم من خودم بابا دارم. دوماً اینکه این دید شماست. واقعاً فکر میکنید زندگی یعنی ازدواج. اونم ازدواج مجدد و سوماً موضوع مربوط به من و خانواده ام هست من شمارو به جانمیارم؟

-من پدر جدیدتم توام مثل دختر خودم.

اون حرف میزد اما یه لحظه نگاهم به چشمهایش افتاد برق چشمای بابارو داشت ذهنم رو از این فکرها خالی کردم و گفتم:

-مامان اگه اینجام برای سالگرد باباس. بعدم برمیگردم ویلا. من مزاحم زندگیه شخصی شما نمیشم.

-رویا تو بچه ی منی. من قبول دارم کارم اشتباه بود باید صبر میکردم اما این نظردایی جهان بود گفت توتوی عمل انجام شده قرار میگیری. رویا به ارواح خاک بابات اگه تونخوای ما سیغه ی محرمیت رو تمدید نمیکنیم. آخه ماسیغه ی شیش ماهه خوندم برای آشنایی بیشتر اما خواهشن قبلش منم مدنظرت باشه .

- (یه پوز خندی زدم و گفتم)

-مامان به قول خودت همیشه میگفتی آبی که بریزه رو همیشه جمع کرد. منم اصلا راضی به سختی شما نیستم اگه مشکل تنهاییتون با این حل میشه که من مشکلی ندارم اگه همدمی که خاله وزندایی ودایی جهان وبقیه گفتن حل میشه زندگیتوبکن مامان.

-تو پیشم میمونی؟

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنی خاله گفت: ابعی رویا خودش گفته بعد سفرش به ازدواج با فرهاد جواب میده حالا توی جمع مامنتظر جوابیم بگو خاله؟

-فعلا جشن نامزدی مامانم رو بگیرین تادخترش.

بعدم بدون اینکه جواب کسی رو بدم رفتم توی اتاقم. میدونم کارم درست نبود اما واقعا قلبم از این کارها و اطرافیان شکسته بود احساس میکردم بقیه میخوان با ازدواج من رو دک کنن. یه دوش گرفتم و لباس هامو پوشیدم خواستم در روبرو کنم که شهرام بچه ی خواهرم رو جلوی در دیدم .

-خاله اومدم برای نهار صداتون کنم.

-فدات بشم عزیزم.

بعدم هم باهم از پلهها پایین رفتیم همه سر میز بودند منم نشستم فرید برام برنج ریخت. بشقاب قرمه سبزی رو جلوم گذاشتم اما انقدر فضا برام سنگین بود که حتی یه لقمه ام نتونستم بخورم احساس کردم همه ی نگاهها روی من زوم شده توی افکار مختلف بودم که مامان گفت:

- عزیزم دوست نداری برات کباب بزارم.

- نه ممنون. خوبه.

- شنیدم ویلا که بودی حالت بد شده مجبور شدی بری بهمداری روستا.

فرهاد دهن لق. پس توی این چندروز آمار همه چی روداده. خواستم حرفی بزنم که فرهاد گفت:

- البته من اطلاعات رو همینجوری ندادم خاله نگران بودن مجبور شدم بگم.

یه نگاه تهدیدآمیز بهش کردم و گفتم:

- موضوع مهمی نبود.

دایی بحث کشورهای خارجی رو وسط کشید و همه شروع به صحبت کردند احساس کردم نگاه ها کم تر شد یه مقدار از غذا رو خوردم با تشکر از مامان از سر میز بلند شدیم و همه به طرف نشیمن رفتیم بافریبا مشغول صحبت بودیم نگاهم به اون مرده خوردبادایی مشغول حرف زدن بودند حتی اسمش نمیدونستم و اصلا علاقه ای هم به دونستنش نداشتم نگاهم به صفحه ی گوشیم بود اما ذهنم خیلی درگیر بود یه دفعه صفحه ی گوشیم روشن شد پیام روباز کردم فرهاد بود نوشته :

- رویا بحث خواستگاری رو عنوان کنم دیونه از دستت در میرم اونوقت حسرت میخوری. حالا از من گفتن بود. بعدش نیای بگی منو بگیر.

خنده ام گرفت وای خدا اصلا آدم به این پرویی داریم واقعا. یه نگاه بهش انداختم اونم داشت میخندید فریبا به دستم زد و گفت: میبینم که خوب با داداشم جور شدین. بابا زن داداش.

نگاهش کردم و گفتم:

- از پرویی داداشت خنده ام میگیره. هر دو خندیدیم و فرهاد یه موضوعی رو در گوش خاله گفت و یه مقدار صداشو صاف کرد و گفت:

- ببخشید همگی میشه یه لحظه گوش کنین.

همه دست از صحبت برداشتن و روشن رو به فرهاد کردن خدایا کاش نمیگفت. اینام وقت گیر آوردن. فرهاد شروع کرد یعنی چی میخواست بگه.

-من واقعا از بزرگ ترها عذر میخوام که من این موضوع رو مطرح میکنم اما به نظر بهترین راه همینه. خاله شمامن رو به دامادیتون قبول میکنین؟ البته میدونم کاملا بدون مقدمه دارم این موضوع رو عنوان میکنم اما واقعا منتظر جوابم؟

مامان یه لبخندی زد و گفت:

-الاهی خاله دورت بگرده راحت باش گلم. آره خاله جون موافقم کی بهتر از تو. هم آشنا وهم اینومیدونم که رویا رو دوست داری.

خدایا اینا چی میگن.

-فرهاد رو به من کرد و گفت:

-رویا مامانم چندباری این موضوع رو عنوان کرد اما توی شرایط مختلف بود و من بهت حق میدم که نتونسته باشی در موردش فکر کنی. اینم میدونم که توی بچگی و نوجوانی خیلی اذیتت کردم اما هیچ کدومش عمدی نبوده. حالاجلوی همه آدم هایی که اینجان البته با اجازه ی بزرگ ترازت خواستگاری میکنم اینم میدونم که وقت زیادی برای فکر کردن داشتی. میشه العان جوابم رو بدی؟

همه داشتند نگاهم میکردن وای خدایا چی میگفتم. نگاه فرهاد پراز خواهش بخصوص بعد از اینکه خبر ازدواج سعید رو شنیدم بعد از تماسش بهم زنگ زده بود و گفته بود که به اجبار مامانش با دختر داییش ازدواج کرده. دایمی گفت: رویا جان منتظریم بگو که همه شیرینی رو بخوریم.

-آخه دایمی جان اینجا. انقدر سریع؟

فرهادم گفت:

-رویا من دوسال خواستگار توام. بعد این دوسال هنوز زوده.

مامانم گفت - عزیز دلم همه منتظرن.

رووبه فرهاد کردم و گفتم:

- ماهنوز باهم حرف نزدیم من هنوز شرایطمون گفتم.

دایی - شما بعله ی ابتدایی رو بگو حالا باهم حرف میزنیم.

- چشم دایی.

- دایی - خب همه چی حله.

- بعله.

همه دست زدن و مامان مستخدم رو صدا زد و شروع کرد به شیرینی تعارف کردن. فرهاد یه لبخند
کاملا شاد روی صورتش بود. دایی گفت: خب حالا پاشین برین باهم حرف بزنیم؟

منم گفتم:

- العان نه دایی جون. من باید برم دنبال کارهای مراسم بابا.

- باشه دایی بافرهاد برین که تو راهم باهم حرف بزنیم.

فرهادم از جاش بلند شد و گفت:

- بریم.

منم بلند شدم و کیفم رو برداشتم و بافرهاد رفتیم. فرهاد پیشنهاد داد که با ماشین اون بریم منم قبول
کردم هر دو توی ماشین نشستیم بافرهاد توی مسیر درمورد شرایطم حرف زدیم اونم قبول کرد و اونم
شرایطش رو گفت. رسیدیم به مقصد. رفتیم توی مجتمع یه مرکز بود که هر سال مراسم بابا رو به
اونها میسپردیم. اولین بارم بود که بافرهاد میرفتیم از در که وارد شدیم به سمت مدیریت رفتیم
منشی هماهنگ کرد و هر دو وارد شدیم آقای بهشی مدیر اونجا بودند که بعد از دیدن من خیلی
احترام گذاشتن و بعد هم قرارداد رو برای مراسم فردا نوشتیم و کل برنامه رو بهشون سپردیم. بعد از

خدا حافظی بیرون اومدیم .یه کافی شاپ نزدیک اونجا بود از فرهاد خواستم که بریم اونجا. وارد کافه شدیم هر دو سفارش هامون دادیم .

فرهاد - جای قشنگیه.

-اره. من زیاد میایم به نظرم جای دل‌بازیه .

-اره. رویا نظرت چیه واسه زندگی بریم تهران؟

-نه مامان تنهاس.

اما یک دفعه یادم افتاد که مامانم ازدواج کرده. فرهاد خودش متوجه تغییر چهره ام وسکوتم شد که گفت:

-من با زندگی توی کرج مخالف نیستم میتونم شرکتمون که توی اینجاست رو دست بگیرم فقط خونم توی تهران هست میخوای بفروشم؟

-نمیدونم میخواییم اینجا اجاره کنیم.

-حالا برنامه روجور میکنم اگه ضرر نکردم میفروشم .

-باشه.

با اومدن گارسون حرفهامون متوقف شد سفارش هارو آورد وبعداز خوردن هر دو مون به طرف خونه راه افتادیم. اون شب گذشت. بعداز شامم با فرهاد دوساعتی صحبت کردیم شناخت کافی ام از هم داشتیم به هر حال ما باهم زندگی کردیم. توی بچگی توی جوونی. خاطرات خوبی باهم داشتیم. خداروشکر آقای تاجیکم (همسر مامانم) امشب به خونه ی خودش رفت.. چشم هامو بستم. صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم برگشتم وگوشی رو برداشتم بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم .

-الو بفرمایید

-سلام . خوبی؟

-ممنون. شما؟

-سعیده ام.

خدایا این اول صبح چی میخواد.

-امرتون.

-از دستم ناراحتی؟

-نه

-رویا باور کن من مجبور شدم. ببخشید

-سعید من دیگه به توفکر نمیکنم میفهمی؟ دیگه شمارتونبینم.

گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم لباس هامو برداشتم و یه دوش گرفتم صدای مهمون از پایین میومد حدث زدم بچههای دایی جهان از شمال اومدن. لباس هامو عوض کردم و یه ته آرایشم کردم و رفتم پایین. حدثم درست بود بچهها بودند. باهمه احوال پرسیدیم. انگار من دیر پاشوده بودم چون همه صبحانه رو خورده بودن. توی آشپزخونه رفتم تا صبحانه بخورم که فرهاد اومد دنبال من که برای سفارش گل بریم. یه لقمه خوردم و سریع رفتیم مامان دنبال من اومد و گفت: یه لقمه میخوردی....

در حالی که به طرف در میرفتم گفتم:

-ممنون. نمیخوام.

فرهاد جلوی در بود بادیدن من گفت:

-سلام چرا صبحونه نخوردی. میگفتی منتظر میموندم.

-نه ممنون. چرا دیشب رفتی؟

-کار داشتم دیگه شبم برای خواب خونه ی یکی از دوستانم خوابیدم.

-خیلی ام خوب.

هردوسوارماشین شدیم. که یه دفعه فرهادگفت:

-راستی رویا یه خونه ی خوب پیدا کردم بابام میخواد برای زندگی بیاد کرج. اب وهوای اینجارو خیلی دوست داره.

-واقعا چقدر عالی.

-آره فعلا به بنگاه سپردم دو تا خونه پیدا کنه.

-انشا... جور میشه.

-مامانم امروز میگفت انشا... بعد از مراسم بابات برای بله برون وصحبت در مورد مهریه و این چیزایان.

-اره خوبه. فقط زود نیست؟

-وای رویا نه تو رو خدا. خسته شدم از این انتظار.

-باشه.

دوباره شروع به حرف زدن در مورد مسائل زندگی کردیم تا دم گل فروشی. سفارش گل رودادیم. فرهاد مشغول حرف زدن بود و من در حال بو کردن گل ها. که یه دفعه از پشت سر کمرم رو گرفت و گفت:

-تو خودت مثل اینا گلی .

یه دفعه به خودم اومدم از تو بغلش بیرون اومدم . لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-فرهاد زشته.

-بخشید. حالا کدومش دوست داری؟

-رز قرمز.

ورو به گل فروش گفت: آقا بی زحمت از این گل بیست و سه تا به اندازه ی سن خانومم بدین.

با آرنج توشکمش زدم و با یه لبخند شیطون رولبم گفتم:

-نمیتونی سن منونگی؟

-خندید و گفت:

-اووه ببخشید.

گل هارو گرفتیم و هردو اومدیم بیرون. خیلی از گلها خوشحال بودم مشغول بوکردنش بودم که فرهاد گفت:

-قربونت برم بسه...بینی ات کنده شد.

از حرفش خنده ام گرفت هردومون خندیدیم و گفتم:

-پررو تونخند دیگه. بعدم دوست دارم خوب.

-باشه عزیزم بوکن...

-ماشینت آهنگ نداره؟

-چی دوست داری؟

-فرقی نداره یه آهنگ خوب.

-چندتا آهنگ رو رد کرد و رسید به آهنگ مورد نظرش زیادش کرد.

توهمون عشق آریایی منم اون مجنون

میخواهت دوست دارم من از دل واز جون

نکنه یه وقت بفروشی دلت وارزون

-یه نگاهی بهش کردم اونم یه لبخند زدودستموگرفت..

بیاتا که دست به دست هم نوامیدی بدیم به دست غم

ماکه دل بستیم به عشق هم

نگیریم این عشق ودست کم

عشقی نیست مثل عشق ماتوی دنیا بین آدما

به خونه رسیدیم هر دو پیاده شدیم زنگ وزدیم ورفتیم داخل..بقیه ی مهمون هام اومدن همه پذیرایی شدن تاناها جمعیت زیادی توی خونه بود همه ناهارروخوردن وبعد سرخاک رفتیم وقتی رسیدم سرخاک بابا.کنار قبرنشستم بی وقفه اشک میریختم نتونستم خودموکنترل کنم توی دلم پردردبود خیلی گریه کردم مامانم پا به پای من گریه میکرد انگارهمه دلشون پربود.مداح ک خوند کم کم همه ی مهمونها خداحافظی کردن اما من...نمیخواستم برم از مامان خواهش کردم که یه ساعتی سرمزارباباتنها باشم اونم قبول کرد.همه رفتن ومن یه ساعتی با بابام دردودل کردم واقعاخالی شدم اشک هاموپاک کردم از جام بلندشدم وبه طرف ماشینم رفتم تاخونه فقط آهنگ پدر رو گوش دادم به خونه رسیدیم اون شبم گذشت .توی اتاقم بودم دوش گرفتم وروی تختم دراز کشیدم پنجره روباز کردم نسیم خنکی میومد چشمهاموبستم دلم نمیخواست به هیچی فکرکنم یه موسیقی بی کلام گذاشتم وخوابیدم.

یه هفته ای گذشته بود ومن بازدواجم با فرهاد موافقت کرده بودم بقیه ی وسایلم رواز ویلا آورده بودم ومشغول مهیاکردن مراسم بودیم تصمیم گرفتیم مراسم عقدوعروسی روباهم بگیریم هرروزبامامان برای خریدجهیزیه بازاربودیم تقریبا دوماهی مشغول خریدجهیزیه بودم وفرهادم مشغول پیداکردن خونه .تاینکه یه خونه پیداکردیم وبه خونه ام برای خاله اینا.همه توی تکاپوبودن.خلاصه کارهامون توی سه ماه به اتمام رسید.قراربود توی باغ مراسم عروسی

روبرگذار کنیم بلاخره کارهای نهایی خونمون تموم شد از اتاق بیرون اومدم. دوشب دیگه عروسیمون بود و من و فرهاد برای آخرین کارهای خونه اومده بودیم یه نگاهی به اطراف انداختم. ال سی دی رو به دیوار نصب کردیم و مبل راحتی رو جلوی میز به صورت نیم دایره چیدیم. کف خونه پارکت بود و من فقط دو تا گلیم فرش خیلی زیبا پهن کرده بودم و یه مبلمان سلطنتی کنار سالن گذاشته بودم و به علاوه ی دکور خیلی زیبا. گوشه ی سالنم یه راهرو بود که ختم میشد به یه حال خصوصی که با مبلمان کرم و بادمجونی دیزاین شده بود و بعد هم اتاق خواب. وارد اتاق خواب که میشدی ه دیوار رو به روی در عکس دیواری من و فرهاد بود که باهم انداختیم و کنار اتاق میز آرایش و تخت و کنار اتاقم که حمام بود. بادیدن خونه و فکر زندگی با فرهاد خستگی در میرفت. فرهاد از بیرون اومد برای خرید وسایل خرده ریز رفته بود. وسایل روتوی خونه گذاشتیم و اومدیم بیرون در رو قفل کردیم و سوار ماشین شدیم توی ماشینم در مورد کارهای باقی مونده باهم گفت و گو کردیم تا به خونه رسیدیم شام خونه ی خاله به مناسبت جابه جایی دعوت بودیم. با فرهاد برای عوض کردن لباسهامون به خونمون رفتیم فرهاد توی حیاط ایستاد و من سریع لباسهامو عوض کردم و برگشتم و باهم به طرف خونه ی خاله رفتیم. شام رو خوردیم بعد از شام آقایون باهم صحبت میکردن و خانم ها باهم. یک لحظه نگاهم به آقای تاجیک افتاد و رابطه من به نسبت باهاشون بهتر شده بود مرد خوبی بود اما واقعا نمیتونست جای بابام رو بگیره. نگاهم واز آقای تاجیک برداشتم و به فرهاد دوختم که مشغول صحبت با بابام و فرهاد بود. توی این مدت خیلی بهم محبت کرده بود و ابعاد دوستش داشتم و عاشقش شده بودم. داشتم بالبخند به فرهاد نگاه میکردم که فریبا زد به دستم و با یه لحن شیطون گفت:

-چشمات نیفته... (بعدم بلند خندید)

منم خندیدم و گفتم نه حواسم هست. نگاهمو از فرهاد برداشتم و مشغول حرف زدن شدیم. همه مشغول گفت و گو بودن که مامان گفت بریم از جاهامون بلند شدیم و با خاله خداحافظی کردیم آقای تاجیک با ماشینش اومده بود توی این دوماه اولین باری بود که میخواست سوار ماشین ایشون بشم. خیلی دودل بودم دم در آقای تاجیک با همه خداحافظی کرد و سوار شد مامانم خداحافظی کرد اما من همونجا ایستاده بودم مامان متوجه شد و گفت:

-رویا جان بیامان.

-آخه...

-رویا....(صداشو آروم کردو گفت)

-خواهش میکنم.

-چشم

باخاله وبچهها خداحافظی کردم وسوار ماشین شدیم توی مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم تاخونه.همه وارد خونه شدیم .به همه شب بخیر گفتم وتوی اتاقم رفتم.انقدر خسته بودم که به سرعت خوابم برد.از خواب بیدار شدم برای صبحانه خوردن پایین رفتم.هر قدر که به عروسیم نزدیک میشد استرسم هم بیشتر میشد .صبحانه رو خوردم وبرای خرید یه سری لوازم جزئی بیرون رفتم خونه پر از مهمون بود خیلی از اینکه همه دور هم بودیم خوشحال بودم .مامان برای مراسم عروسیم عموم دعوت کرده بود.امیدوار بودم بااومدنش چیزی خراب نشه عمه وبچهاشم دعوت کردیم تا ظهر بیرون بودم خرید هاروکه کردم برگشتم خونه.ناهار رو با جمع خوردیم وبعداز نهار باهمه ی دختر دایی هاودخترخاله هاتوی اتاقم رفتیم وشروع کردیم به حرف زدن ساعت هفت بود که فرید اومد خونمون.هممون پایین رفتیم.امانمیدونم چرا فرهاداز صبح تاحالازش خبری نبودوگوشیشم خاموش بود سراغشواز فرید گرفتم که گفت درگیر کارهای خودشه برای فردا .اون شب همه برای شام خونمون بودن اما برای خواب همه به خونه ی خاله رفتن.قرارشد فرهاد فردا برای رفتن به آرایشگاه دنبالم بیاد.به مامان شب بخیر گفتم وبه اتاقم رفتم کنار پنجره ایستادم درحالی که لیوان چای توی دستم بود وگرماش توی این هوای پاییزی بهم آرامش میدادنگاهی به اسمون کردم پراز ستارههای خوشگل بود تمام اتفاق های افتاده رو مرور کردم زندگیم بافرهاد از کودکیمون.یادآوری اون خاطرات برام لذت بخش بود.ولی هیچ وقت فکرشم نمیکردم من وفرهادباهم ازدواج کنیم.یادباباافتادم خیلی دوست داشتم شب عروسیم باشه دستشوبوسم بی اختیار اشکهام روی گونهام غلتید.والعان آقای تاجیک مرد خوبی بود امیدوارم تونسته باشه تنهایی مامانم روپر کنه.شاید برای من جای پدرم رونگیره اما همین که تنهایی مامانم رو پرکنه برام کافیه. اونم مرد خوبییه.توفکر بودم که در زدن مامانم بود.

-بفرماییدمامان جون.

اومد داخل هردو روی تخت نشستیم.

- رویا چرا نخوابیدی؟

- داشتم فکر میکردم.

- رویا جان فقط اینوبدون که من خیلی دوست دارم گل مامان. مواظب خودت باش. رویا رفتی منو تنها نزاری. (مامانم داشت گریه میکرد)

دستشو گرفتم و گفتم:

- مامان الهی قربونت برم. شما همه زندگیه منی. بعدم من که نمیرم اونور دنیا پیش خودتم کنارت مامانی. گریه نکن دیگه.

- باشه قربونت برم.

مامانم بغلم کرد سرم رو گذاشتم رو پاش و چشمهاموبستم. نمیدونم کی خوابم برد. چشمهاموبستم یه شوقی تودلم بود از جام بلندشدم رفتم حمام و بعداز یه حمام حسابی لباس هاموپوشیدم و رفتم پایین. نتونستم زیاد صبحونه بخورم لباس هاموعوض کردم فرهاد اومد دنبالم. بامامان خداحافظی کردم و رفتیم آرایشگاه. لباس هاموجلوی در آرایشگاه از فرهاد گرفتم و باونم خداحافظی کردم قرار بود ساعت شیش بیاد دنبالم که بریم محضر برای رسمی کردن ازدواجمون و بعدهم آتلیه. از پلهای آرایشگاه پایین رفتم آرایشگاه بزرگ و زیبایی بود. باخانوم آرایشگراحوال پرسى کردم و برای آرایش آماده شدم. دوساعتی گذشت که مامانم برام ناهار آورد. آرایش صورتم تموم شده بود یه مقدار از ناهار رو به اجبار مامان خوردم بعداز ناهار مامان رفت منم به آرایشم ادامه دادم ساعت شیش بود که کاملا آماده بودم فیلم بردار اومد و یه سری مدل هارو برای فیلم برداری داد. آرایشگاه یه اتاق خیلی زیبا داشت برای اینکه دامادعروس رو ببینه و فیلم برداری بشه. وارداتاق شدم خیلی زیبا بود فرهادم اومد شنلم رو از روی سرم برداشتم و با دیدنم کلی ذوق کرد اومد کنارم و گفت:

- مثل فرشتهای شدی.

هر دو خندیدیم . فرهاد دقیقا این حرف رو وقتی که عروسی رها بود و من لباس عروس پوشیده بودم بهم گفت و من کلی خوشحال شدم.

- ممنونم. توام همینطور عزیزم.

برای رفتن آماده شدیم . به محضر رسیدیم . همه پیاده شدیم فرید دم در بود که اعلام کرد ما او مدیم همه جلوی در بودن بعد از دست زدن برای خوندن عقدنشستیم هه جاساکت شد و عاقد شروع کرد و اما به بار سوم رسیدیم

- سرکار خانوم رویا محمدی برای بار سوم عرض میکنم و کیلم؟

نگاهم به عکس بابام افتاد که سر سفره بود.

- با اجازه بزرگ ترا و مامانم بعله...

همه دست زدن و تبریک گفتند. حلقها رو دست هم کردیم و بعد برای عکس گرفتن به باغ رفتیم . عکاس فیگور های مختلفی میداد و ما عمل میکردم . عکسی که برای بردن توی مراسم و نشان دادنش به همه انتخاب کریم با این فیگور بود که جلوی یه عمارت زیبا ایستادیم فرهاد دستاشو توی جیبش کرده بود و به افق نگاه میکرد منم به روبه روناگاه کردم در حالی که داخل عمارت تاریک بود و بیرون روشن و تور لباسم با وزش باد به داخل رفته بود . عکس خیلی زیبایی شده بود . نگاهم روبه فرهاد دوختم اونم نگاهم کرد و کنارم اومد دستامو گرفت یه لبخند خیلی زیبا روی لبهاش بود و گفت:

- رویا تو همه زندگیمی . من امشب به بزرگ ترین آرزوم رسیدم.

- توام دنیای منی عشقم.

سرمو روی شونه هاش گذاشتم و یه آرامش خیلی بزرگ که خیلی وقت بود هر دو مون منتظرش بودیم.

پایان

با تشکر از انتخاب شما دوستان عزیز.

نویسنده:

فهیمة زیلوباف

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com